



# بازی سرنوشت

ماهمنیر مینوی

افراد و حوادث این کتاب ساخته فکر نویسنده است و  
هرگونه شباهتی با وقایع حقیقی، تصادفی است.



تهران، صندوق پستی ۳۳۳-۱۳۱۴۵

بازی سرنوشت

نوشته ماهمنیر مینوی

نسخه‌برداری، صفحه‌آرایی، غلط‌گیری

کارگاه ادب: جهانگیر منصور

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۶

۵۰۰۰ نسخه

طرح جلد: گروه گرافیک مزدک با بهره‌گیری از آرشیدو عکس کامران عدل

حروف‌نگاری علیروز

لینوگرایی طیف‌نگار، چاپ نیل، صحافی هما

حق هرگونه چاپ و انتشار محفوظ است

شابک ۱-۱۲-۵۵۵۳-۹۶۳ ISBN 964-5553-12-1

مرکز بخش: مؤسسه انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، رویروی دبیرخانه دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۶۸، کد پستی ۱۳۱۴۶

تلفن ۶۴۶۷۳۳۳-۶۴۶۰۹۳۲

آن روز عصر، مهتاب چون به خانه رسید، پریشان‌خاطر بود، حواس درستی نداشت. به اتاق نشیمن رفت، به مریم سلام گفت و جواب گرفت، مانند هر روز خواهر را بوسید، سر بر سینه‌اش گذاشت، مریم موهای او را نوازش کرد، سرش را به سینه فشرد، پیشانیش را عاشقانه بوسید، و از حال و کار درسیش جو یا شد. مهتاب بای حواسی جوابی به مریم داد، سپس از جا برخاست، به اتاقش رفت و تا هنگام صرف شام بیرون نیامد. مریم هم به تصوّر اینکه مهتاب تکالیف درسیش را انجام می‌دهد، پایی او نشد. در حالی که مهتاب به پشت، روی بستر دراز کشیده بود و متفکرانه سقف اتاق را می‌نگریست.

سر سفره شام هم مهتاب بی توجه به نوع غذا، چند لقمه‌ای بای حواسی به دهان گذاشت، خیلی زود از سفره برخاست، و در جواب مریم که علت نخوریش را پرسید فقط گفت:

— میل ندارم. سرم درد می‌کند.

مریم نبض خواهرش را به دست گرفت، به شمارش آن پرداخت و چون مطمئن شد که تب ندارد گفت:

— حتماً خسته‌ای مهتاب جان. برو زودتر بخواب. تا صبح حالت جا می‌آید. مهتاب مریم را بوسید و پس از ادای کلمه «شب خوش» به اتاق خود رفت. اما تا یکی دو ساعت بعد از نیمه‌شب همچنان بیدار ماند. خواب به چشمانش نمی‌آمد. کتابهای درسی و غیر درسی بسیاری را مرور کرد، بی‌آنکه چیزی از آنها دستگیرش شود. در میان خطوط کتاب، قیافه مردانه و جذاب استاد مرادی، با آن نگاه خیره و حیرت‌زده در نظرش مجسم می‌شد و خواب را از دیدگانش می‌رهود. از حالت پریشانی که در خود می‌دید به شگفت آمده بود. یارب، این دیگر چه حکایتی است؟ چرا این نگاه سمج دست از سرش بر نمی‌دارد و راحتش نمی‌گذارد. او که تاکنون همچون کوهی استوار بوده است، غرورش را پیوسته حفظ کرده است. پس این تغییر حال چیست که در همه ذرات وجود خویش احساس می‌کند؟ این پریشانی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا باور کردنی است که نگاه مردی بیگانه او را این چنین دستخوش شور و هیجان کرده باشد؟ چه کسی می‌توانست تصور کند که این دختر مغرور، بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس، دختری که هزاران دل به هر تار مویش بسته است، به یک نگاه، نگاه مردی بیگانه دچار چنین آشفتگی شود؟ چنین شوری در دل احساس کند، و دل بیازد. آن هم به مردی جاافتاده که به راحتی می‌تواند جای پدر او باشد. مگر در نگاه آن مرد چه رازی نهفته بود که او را چنین از خود بیخود کرده است. آیا او واقعاً دل باخته است؟ نه. دل‌باختگی در کار نیست. او فقط از نگاه خیره و حیرت‌زده استاد به تعجب آمده است. آخر تعجب هم دارد، آنها که با هم سابقه‌آشنائی نداشته‌اند. به چه دلیل مرادی او را با نگاه آشنائی نگریسته است؟ و اگر نگاه آشنائی نبوده است، پس چه بوده؟ آیا فقط زیبایی او توجه مرادی را به خود جلب کرده است؟ مسلماً نه، زیبایی مهتاب، از سنین سیزده چهارده سالگی، همه نگاه‌ها را متوجه او کرده

بود. در کوچه و خیابان، در مهمانی‌هایی که گاه، به ندرت دو خواهر در آن شرکت می‌کردند، در جشن‌های مدرسه، همه جا، مرد و زن، پیر و جوان، با اعجاب و تحسین به او نگریسته بودند، و او به این قبیل نگاه‌های تحسین‌آمیز عادت داشت. اما نگاه استاد چیزی بود غیر از همه نگاه‌ها. هزاران احساس گوناگون در این نگاه پر رمز و راز خواننده می‌شد، و مهتاب می‌خواست آن رمز را بداند، و پرده از آن راز بردارد. تنها این است و جز این نیست. مهتاب و دل دادن؟ هرگز. چه افکار ابلهانه‌ای!

مهتاب برای خود هزار دلیل و برهان بر رد این فرضیه که دل در گرو مهر استاد مرادی داده باشد می‌آورد و به خود اطمینان می‌داد که چنین نیست، لیکن داد از دل که دلیل و برهان نمی‌شناسد، خاصه دل دختری جوان، که هرچند عاقل باشد، خواه ناخواه احساسش بر عقل می‌چربد. این دل چشمی کور و گوش‌ی سنگین دارد. فریاد عقل را نمی‌شنود و راه پر از چاه را نمی‌بیند. عقل بیچاره سینه چاک می‌زند که «مهتاب، همه غرورت همین بود؟ عقل و هوشیاریت کجا رفته است؟ چشمت را باز کن، جلو پایت را ببین. مواظب باش در چاه نیفتی.» و دل دیوانه پاسخ می‌دهد: «چاه؟ چه چاهی؟ تو بی جهت بدگمانی، به همه چیز و همه کس سوءظن داری. چاهی در کار نیست. اینجا راه است. راهی هموار که مرا به سوی بهشت سعادت می‌برد. راه راست است و گم شدن ندارد.» عقل از نو فریاد می‌کشد که: «مهتاب. تو به دام افتاده‌ای و خودت نمی‌دانی. اکنون که در برزخ تردید به سر می‌بری، در آب‌های عمیق و امواج خطرناک دست و پا می‌زنی، و در سرزمینی ناشناخته سرگردان مانده‌ای، آیا به حقیقت راه نجات می‌جویی، یا بر آن سری که خود را بیش از پیش گرفتار کنی، چنان که راه پیش و پس نداشته باشی؟ اصلاً تو چه می‌دانی این مرد کیست و چند مرده حلاج است؟ استاد است؟ باشد! تحصیل کرده اروپاست؟ مهم نیست! تو از حال و گذشته او چه خبر داری؟ از نیک و بد کردار و پندارش چه می‌دانی؟ شاید زن و فرزند داشته باشد که قطعاً دارد، مگر

یک مرد چهل و چندساله می‌تواند تا کنون تنها و بدون خانواده مانده باشد؟ از همه اینها گذشته، او فقط یک لحظه نگاهی خیره، حاکی از حیرت و اعجاب به تو افکنده است. آیا تو در این نگاه حالتی دیده‌ای که گویای عشق او به تو باشد؟ نه. مسلماً نه. پس چرا بی‌جهت افکار پریشان به خود راه می‌دهی و خیالات باطل می‌کنی؟ و دل، باز می‌پرسد: «پس اگر عشق نبود چه بود؟ نگاهش چه معنی داشت؟» مهتاب می‌کوشید تا میان دل و عقل را بگیرد و با خود می‌گفت: «شاید مرا شبیه به کسی دیده که در گذشته می‌شناخته است! مثلاً یک زن فرانسوی. او سال‌ها در کشور فرانسه زیسته و با زنان چشم‌آبی و موطلانی بسیاری معاشرت داشته است، چرا که در آنجا اکثر زنان موبور و چشم‌آبی هستند. مگر همین سوزان، معلم سرخانه‌مان چشم‌آبی و موی طلانی ندارد؟ البته سوزان از زیبایی چشم‌گیری بهره‌مند نیست، اما به هر صورت سفید و موبور است. ممکن است که زنی فرانسوی، یا غیر فرانسوی، شبیه به من در گذشته دوست یا آشنای استاد مرادی بوده باشد. و استاد با نخستین نگاهی که به من افکنده است از این شباهت یکه خورده و دچار حیرت شده باشد.»

مهتاب همه این اندیشه‌ها را در خاطر مرور می‌کرد و باز به همان نتیجه اول می‌رسید. احساس می‌کرد که علیرغم همه استدلالات منطقی و عاقلانه، دلش دیوانه‌وار در بند مهر این مرد جا افتاده‌ای که کاملاً می‌تواند جای پدر او باشد به دام افتاده است. دلش می‌خواست بتواند به خود بقبولاند که استاد علیرغم سن بالای چهل سال، زن و فرزند ندارد، نگاهی که به او افکنده است نه از روی حیرت، بلکه عاشقانه بوده است، به زودی از او خواستگاری خواهد کرد، و او، مهتاب، دختر مغرور و بی‌اعتنای سردار قادر، به عکس آنچه تا کنون درباره دیگر خواستگاران رفتار کرده است، بی‌درنگ پیشنهاد ازدواج مرادی را خواهد پذیرفت، و اگر لازم است که همه خواسته‌ها و آرزوهای دور و درازش را در مسلخ عشق قربانی کند، با شادی به آن تن

خواهد داد. چرا که می‌داند استاد با وجود اختلاف فاحش سنی که با او دارد، تنها مرد دلخواه او، و تنها شوهری است که می‌تواند درهای سعادت را به روی او بگشاید.

اما تا آن روز برسد، تکلیف او چیست؟ چه باید بکند تا رازش از پرده بیرون نیفتد؟ او که نمی‌خواهد رسوای خاص و عام شود، رسم هم بر این نیست که زن از مرد خواستگاری کند. مسلم است که راز او فعلاً، تا زمانی که استاد پا پیش نگذاشته است باید پنهان بماند، و هیچ کس نباید از عشق او نسبت به مرادی بوئی ببرد. او ناچار باید بکوشد، و نهایت خویشتن‌داری را به خرج دهد تا دیگران، یا خود استاد، و حتی مریم از این بابت چیزی ندانند. از این مطلب که بگذریم، مهتاب باید با احتیاط کامل، چنان که کوچک‌ترین سوءظنی در کسی ایجاد نشود، و زبان شماتت بدگویان و حسودان را به روی او نگشاید، درباره استاد مرادی، وضع زندگی و خانوادگیش پرس و جو کند تا لااقل تکلیفش با خودش روشن باشد. بداند دنیا دست کیست و مردی که چنین آسان دل از او ربوده است، چگونه آدمی است. آیا زن و فرزند دارد؟ و اگر ندارد دلیل آن چیست؟ آیا او یک دون‌ژوان حرفه‌ای نیست که هر از چندگاه زن یا دختری را از راه به در می‌کند، یک چند با او خوش می‌گذرانند، و پس از سیر شدن از او به دنبال زیباروئی دیگر می‌رود؟

مهتاب عاقل است، و هر چند عاشق باشد، می‌بایست عاقلانه رفتار کند. اگر چه عشق و عقل سازشی با هم ندارند و در یک خانه جای نمی‌گیرند، اما از سونئ مرغ دانا را هم نمی‌توان به سهولت با دانه‌ای فریفت و گرفتار دام کرد. مهتاب پس از همه این اندیشه‌ها و نتیجه‌گیری‌ها به خود نهیب زد که: «مهتاب، هشیار باش، احتیاط کن، جانب عقل و حزم را هرگز از دست مده. تو از آن هنگام که به سن رشد رسیده‌ای خوشنام زیسته‌ای. هیچ کس نتوانسته است حرفی پشت سر تو بزند و نسبتی ناشایست به تو ببندد. بسیاری از دختران سبک‌سر از این بابت به تو حسادت می‌ورزند، و خیلی از جوان‌هائی

که از تو بی‌اعتنائی دیده‌اند، دلشان از تو خون است. یک لغزش کوچک از سوی تو می‌تواند گرزک به دست حسودان و آرزومندان دهد و آینده‌ات را یک سر خراب کند. مواظب رفتار و کردارت باش. متانت و وقار را از دست مده. غرورت را خوار م شمار. اگر به راستی عاشق شده‌ای و نمی‌توانی دل از عشق برکنی، لااقل میان عشق و عقل را پیوند ده، هرچند که کاری دشوار باشد و چنین پیوندی به آسانی نگیرد.»

سال‌ها پیش از آن، در آن هنگام که مهتاب تازه پا به دوران بلوغ نهاده بود و هنوز احساساتش به شدت بر عقل غلبه داشت، با خواندن داستان‌های عاشقانه، مانند خسرو و شیرین و ویس و رامین، یا مشابه آنها در ادبیات اروپائی، آرزو می‌کرد که مانند عروس این قصه‌ها عاشق شود، به سوز و گداز افتد، بیمار شود، و پس از پشت‌سر گذاشتن مخالفت‌های شدید خانواده و دیگر اشکالاتی که خواه و ناخواه در راه چنین عشق‌هایی به وجود می‌آید، بالاخره به وصال محبوب رویائی خویش، که البته او هم عاشق بی‌قرار مهتاب است، از عشق او سر به کوه و بیابان نهاده است، و در راه رسیدن به او حاضر است «ترک مال و ترک نام و ترک جان» گوید، برسد و با او پیوند زناشویی ببندد. در آن دوران نه او هنوز به سن ازدواج رسیده بود، و نه کسی از دوستان او توانسته بود چنین احساسی را در قلب جوانش برانگیزد، و این آرزوها را جامه عمل بپوشاند. قلب او همچنان خالی مانده بود.

دوران این آرزوهای کودکانه به زودی به پایان رسیده و مهتاب احساساتی و خیال‌پرور به تدریج به دختری زیرک و دانا که پیوسته می‌کوشید عقل و منطق را راهنمای خویش سازد مبدل شده بود. و اکنون در آستانه بیست‌سالگی، در عین عقل و پختگی، احساس می‌کرد که ناخواسته به یک نگاه دل‌باخته است؟ آخر مگر می‌شود؟

همه شب را در این اندیشه گذراند، و چون در نزدیکی‌های سحر، بالاخره به خواب رفت، در خواب دو چشم نگران را دید که خیره و حیرت‌زده



به او دوخته شده است. اما در این رؤیا فقط نگاه استاد بود، خودش نبود.



در سال ۱۳۲۸ شمسی، دانشگاه شیراز با یک دانشکده پزشکی و یک دانشکده ادبیات افتتاح شد. در مراسم افتتاحیه که عده‌ای از هیأت دولت، رئیس دانشگاه تهران، و جمعی از رجال برجسته و شخصیت‌های مهم حضور داشتند، رئیس دانشگاه پس از سخنرانی کوتاهی که طبق معمول، با جملاتی در مدح و ستایش سران قوم آمیخته بود، رؤسای دو دانشکده و استادان هر رشته را معرفی کرد. برجسته‌ترین این استادان، دکتر مرادی، دارای درجه دکترا در ادبیات و علوم انسانی از دانشگاه سوربن بود که به تازگی، به دعوت دانشگاه تازه تأسیس شیراز، از پاریس به تهران و از آنجا به شیراز آمده بود تا ریاست دانشکده ادبیات و تدریس رشته ادبیات تطبیقی را در آن دانشکده به عهده بگیرد.

دکتر مرادی مردی بود چهل و چند ساله، قدبلند، خوش سیما، با نگاهی نافذ و صدائی خوش آهنگ. از آن قبیل مردان بود که از همان لحظه اول دیدار نگاه‌ها را به سوی خود جلب می‌کنند.

رئیس دانشگاه پس از معرفی استاد مرادی، شرح مفصلی از تحصیلات او، مقام شامخ استادی که در خارج از ایران داشته است و مناقب و فضایل اخلاقی او بیان کرد. مرادی با فروتنی جبلی که داشت سر فرود آورد، حضار دست زدند، و جلسه افتتاحیه با صرف چای و شیرینی پایان یافت.

هفته بعد، کلاس‌های درس شروع شد. وقتی استاد مرادی وارد کلاس درس شد، دانشجویان به احترام استاد از جا برخاستند و به اشاره او نشستند. مرادی دانشجویان را که حدود بیست دختر و پسر جوان بودند، با لبخندی مهرآمیز برانداز کرد، و ناگهان نگاهش بر چهره دختری زیبا و جوان که در

ردیف دوم نشسته بود خیره ماند. رنگ از چهره اش پرید و چنان حیرت زده او را نگریست که دختر بگه خورد، سرخ شد و سر به زیر افکند.

استاد بر خود مسلط شد. دفتر اسامی را پیش کشید و شروع به خواندن نام دانشجویان که به ترتیب حروف الفبا تنظیم یافته بود کرد. چون به نام «مهتاب گیلانی» رسید، دختر گفت: «حاضر».

مرادی پیکار دیگر نگاه حیرت زده اش را به روی دختر جوان دوخت. چند لحظه مکث کرد و سپس به خواندن اسامی دیگر ادامه داد.



مهتاب، دختر سردار قادر گیلانی، از مالکان بزرگ گیلان بود که سال‌ها پیش از آن، شاید حدود بیست سال پیش، یعنی قبل از تولد مهتاب، به دلایلی که برای هیچ کس به درستی معلوم نبود و به گفته خود و خانواده اش، به علت آنکه هوای مرطوب شمال با مزاج او سازگار نبوده است، همه املاک خود را در گیلان فروخته، دست زن و فرزند را گرفته و راهی جنوب ایران شده است. این خانواده یکی دو سالی را در اصفهان مانده بودند و مهتاب دختر دوم آنها در این شهر به دنیا آمده بود. هنگامی که مهتاب کمی بیش از یک سال و نیم سن داشته و به حساب «جان گرفته است»، سردار قادر و خانواده اش یکسره به شیراز کوچ کرده و در همانجا مقیم شده‌اند.

آن زمان که این خانواده به شیراز رسیدند، دختر بزرگشان مریم، کمی بیش از بیست سال داشت، و از زیبایی خاص دختران و زنان مناطق اطراف دریای خزر بهره‌مند بود. این نوع زیبایی که در مناطق جنوب چندان زیاد نیست، توجه شیرازی‌ها را به خود جلب کرد، و با آنکه مریم دختری بسیار ساده بود و همیشه لباس‌های یک رنگ و بی‌پیرایه می‌پوشید، موهایش را پشت سر جمع می‌کرد و هرگز کسی او را آرایش کرده ندیده بود، همه نگاه‌ها

را به سوی خود می کشید و با آنکه خانواده سردار با کسی آشنائی و معاشرت نداشتند، بسیار از فرزندان خوانین و اعیان شهر، با دیدن یا شنیدن وصف زیبایی مریم که بسیار کم از خانه بیرون می آمد، فریفته اش شدند و در صدد ازدواج با او برآمدند، و کسان خود را به خواستگاری به خانه سردار فرستادند. اما همه به زودی دانستند که کوشش در این راه بیهوده است و این پرندۀ زیبا و کمیاب رام هیچ کس نمی شود. عالیہ خانم همسر سردار قادر در جواب همه خواستگاران می گفت: «مریم شوهر نمی کند»

خواستگاران حیرت زده می پرسیدند:

— آخر چرا؟ دختری به این زیبایی، به این جوانی، صاحب جمال و کمال، چرا باید تنها زندگی کند؟  
و عالیہ خانم جواب می داد:

— نمی دانم. این خواست خودش است. ما حریفش نمی شویم، نه من، نه پدرش. می گوید: «شوهر نمی خواهم، زور که نیست.» خوب، ما هم که نمی توانیم مجبورش کنیم. دختری است بزرگ و عاقل. اختیارش با خودش است.

بعضی از خواستگاران به زودی پا پس کشیدند، عده ای دیگر سماجت به خرج دادند، اما همه به تدریج دانستند که تصمیم مریم جدی است. بسیاری از آنها با دختران دیگر ازدواج کردند، و مشکل پسندان هم پی کارشان رفتند و دیگر گرد مریم نگشتند.

دامنۀ معاشرت سردار و خانواده اش بسیار محدود بود. آنها کناره گیر بودند و با خودشان زندگی می کردند. خانه راحتی داشتند، یک زن و شوهر شیرازی بدون فرزند، که از نخستین روز ورود این خانواده به شهر شیراز به خدمت آنها درآمده بودند، کارهای خانه را انجام می دادند. خانه شان در یکی از کوچه های فرعی خیابان زند، خانه ای بود نه چندان بزرگ، اما تزویمیز و نوساز که رفاه خانواده کوچک و محدودشان را تأمین می کرد. سردار قادر که

پس از کوچیدن به فارس، املاکی در اطراف کازرون خریده و برای آن مباشر گماشته بود، بیشتر اوقات خودش را دور از زن و فرزند، در املاکش به سر می‌برد. یک اتوموبیل شخصی باراننده‌ای عاقلی مرد اهل کازرون داشت که هر پانزده روز یک بار او را به شیراز می‌آورد. سردار دو سه روزی نزد خانواده‌اش می‌ماند و دوباره به روستا باز می‌گشت.

آن زمان خانواده‌ها معمولاً فرزندان متعدد داشتند، و دوستان معدودی که به خانه سردار می‌آمدند، گاه از عالیه خانم می‌پرسیدند که چطور آنها فقط دو فرزند، آن هم با فاصله سنی زیاد دارند، و عالیه خانم در جواب این افراد فقط می‌گفت:

— این خواست خداست.

بعضی‌ها این جواب را قانع‌کننده نمی‌یافتند، به دنبال علتی دیگر می‌گشتند، و چون آن را نمی‌یافتند، به شوخی مسأله دوری دائمی سردار قادر را از همسرش مطرح می‌کردند، و به این فرض می‌رسیدند که لابد سردار در جوانی هم مثل حالا، تنها زیستن را به همزیستی ترجیح می‌داده است، و آن دو فرزند هم «برحسب تصادف» و «تیری در تاریکی» به وجود آمده‌اند.

اما اینکه واقعاً عالیه خانم فاصله سنی زیاد میان دو فرزندش را «خواست خدا» می‌دانست، یا می‌کوشید تا با این گفته رازی را از دیگران پنهان سازد، مطلبی بود که هیچ کس از آن آگاهی نداشت، و معمانی در آن نمی‌دید.

در سال ۱۳۲۰، در بحبوحه جنگ جهان‌گیر دوم که دنیا را به آتش و خون کشیده بود، به طوری که همه می‌دانیم، ارتش متفقین ایران را اشغال کرد. فارس از نخستین مناطقی بود که به اشغال ارتش انگلیس درآمد. محصول همه روستاهای حاصلخیز فارس، از جمله املاک سردار قادر، توسط نیروی انگلیس تصاحب شد و به مصرف خوراک افراد و سربازان انگلیسی و هندی رسید. قحط و غلابر شیراز و دیگر شهرهای فارس استیلا یافت. کم‌غذائی و گرسنگی ففرا را از پا در آورد، امراض واگیر که نتیجه مستقیم کمبود بهداشت

است شیوع پیدا کرد، و وجود حشرات ناقل به انتشار بیش از حد این امراض، خصوصاً تیفوس که در آن سال‌ها در تمام نقاط ایران کم و بیش دیده می‌شد و تلفات سنگین به بار می‌آورد کمک می‌کرد. فقرا از بی‌دوانی و بی‌غذائی می‌مردند، و آنها که دستشان به دهانشان می‌رسید و می‌توانستند وسایل ادامه حیات را، ولو به قیمت بسیار گران تهیه کنند اگر بونی از انسانیت برده بودند، از محنت دیگران بی‌غم نمی‌ماندند و در حد توانائی خویش به کمک تیره‌بختان می‌شتافتند، دوا و غذا برای فقیران می‌بردند، و گاه خود قربانی این کمک و فداکاری می‌شدند.

عالیه خانم که زنی خوش طینت و دل‌رحم بود و پنجاه و اندی سال از عمرش می‌گذشت، یکی از این قربانیان فداکار بود که از گلوی خود و افراد خانواده‌اش می‌زد و همه کوشش و همت خویش را صرف بی‌نوایان می‌کرد، آنچه را داشت در سبد اخلاص می‌نهاد و در راه کاستن از رنج مستمندان به کار می‌برد، و به علت تماس دائمی با بیماران فقیر، تهیه غذا و دارو برای آنها، و حتی پرستاری و مراقبت از کودکان مستمند، در سال ۱۳۲۲ به بیماری تیفوس مبتلا شد.

به محض تشخیص پزشکان، بلافاصله بیمار را در اتاقی مجزا بستری کردند، پرستار خصوصی برایش گرفتند، به درمانش کوشیدند، و بنا به دستور پزشک ورود مهتاب را که کودکی دوازده‌ساله بود، و بیش از بزرگسالان در معرض خطر ابتلاء به بیماری قرار داشت به اتاق زن بیمار ممنوع کردند. سردار قادر و مریم مرتباً به اتاق بیمار می‌رفتند، و مراقب احوالش بودند. دکتر قربان هر روز به عیادت او می‌آمد. مهتاب برای دیدن مادر بی‌قراری می‌کرد و مریم به او وعده می‌داد که به زودی مادر شفا خواهد یافت.عالیه خانم سه هفته با بیماری و مرگ در مبارزه بود تا بالاخره در یک بامداد بهاری که عطر گل‌های بهار نارنج هوای شیراز را دل‌نشین‌تر از هر روز کرده بود، در حالی که شوهرش سردار و دختر بزرگش مریم در دو طرف بسترش،

دکتر قربان بالای سرش و پرستار پائین پایش ایستاده بودند، چشم باز کرد، نگاهی به مریم افکند و گفت:

— دستم برای تو از گور بیرون است.

و برای همیشه چشم از جهان فرو بست و دو دختر خود را که یکی سی و یک سال و دیگری دوازده سال داشت بی مادر گذاشت.

پس از مراسم تدفین و برگزاری ختم و عزاداری که بسیار ساده انجام گرفت، مریم که خود از اندوه مرگ مادر رنج فراوان می برد، کوشید تا غم بی مادری را از خاطر مهتاب بزدايد. وظیفه مادری از خواهر نوجوان خود و نگهداری از او را با مهری بی انتها به عهده گرفت، و همه همت خود را به کار برد تا دخترک احساس بی مادری نکند. مریم عاشقانه و مادرانه مهتاب کوچک را دوست داشت، و از هیچ نوع فداکاری در راه آسایش و سعادت او دریغ نمی کرد. او که اکنون پس از مرگ مادر خانم خانه شده بود، وظایف کدبانویی و مادری، هر دو را به نحوی شایسته انجام می داد و به قول معروف نمی گذاشت آب در دل دختر کوچک تکان بخورد. روابط آنها، که حتی پیش از فوت هالیه خانم هم بیش از دو خواهر به هم علاقه مند بودند، پس از مرگ مادر روز به روز صمیمانه تر و نزدیک تر شد، چنان که مهتاب نوجوان غم بی مادری را از یاد برد و حتا یک روز هم طاقت دوری از مریم را تاب نمی آورد. هرچند مریم نگران آن بود که پدرش پس از انقضای مدت عزاداری که حداکثر بیش از یک سال به طول نخواهد کشید، تصمیم به تجدید فراش بگردد و زن دیگری را جانشین مادرش سازد، که در این صورت وضع او و مهتاب تغییر اساسی خواهد کرد، و چه بسا که آرامش و آسایش ایشان دچار پریشانی شود. اما سردار، با آنکه پیشنهادهایی از سوی بعضی خانواده ها به او شد، و حتی دخترانی جوان، به طمع املاک و دارائی سردار داوطلب از دواج با او شدند، موافقت نکرد که پس از مرگ همسرش زن رسمی و عقدی بگیرد. و دو سال پس از این واقعه بیوه زن پنجاه ساله ای را که در روستا

کارهای خانه، شستشو و پخت و پز او را انجام می داد صیغه کرد، و بی آنکه با کسی در این باره گفتگو کند، از آن پس هم مانند سابق، شاید کمتر از سابق به شیراز می آمد، یکی دو شب می ماند، و دوباره به روستا باز می گشت. دو خواهر در کنار هم خوشبخت و از دیگران بی نیاز بودند، و پدر به همین قانع بود که مخارج زندگی آنها را، به همان میزان که در زمان حیات مادرشان می پرداخته است تأمین کند. دختران به پدر شصت ساله شان احترام بسیار می گذاشتند، و تا حدی از او حساب می بردند، اما عشق و علاقه شان فقط به یکدیگر بود، و دنیاشان محیط کوچک و خلوت خانه. مریم دختری خانه دار، عاقل و فداکار بود که یک لحظه از مراقبت خواهرش غفلت نمی کرد، و مهتاب در آغوش محبت چنین خواهری پرورش می یافت، رشد می کرد، از کودک به نوجوان تبدیل می شد و از جهت روحی و جسمی می شکفت. در طی سال ها دبستان و دبیرستان را با موفقیت های چشم گیر به پایان رسانده بود و اکنون که در اوج جوانی، زیبایی و شادابی شاگرد اول کنکور ادبیات در نخستین دوره دانشگاه شیراز محسوب می شد، در ردیف دوم کلاس نشسته و از نگاه خیره و حیرت زده ای که استاد مرادی - استاد شناخته شده و جاافتاده ای که به قول همه گل سرسید استادان این دانشگاه به حساب می آمد - به او افکنده است در شکفت است.

دختر جوان که از زیبایی فوق العاده ای بهره مند بود، از وقتی که به سن رشد رسیده بود، به نگاه های تحسین آمیزی که به او دوخته می شد عادت داشت، اما در نگاه استاد چیزی غیر از تحسین و بالاتر از تحسین، احساسی شبیه به محبت، حالتی نزدیک به آشنائی دیده می شد که برای دختر جوان غیر عادی می نمود. او استاد را پیش از آن هرگز ندیده بود، بنابراین نمی توانست نگاه او را به آشنائی تعبیر کند. پس چه؟ این چه نگاهی بود؟

این دختر جوان که همه جا، در کوچه و خیابان، در مجالس و محافل، در محیط مدرسه و دانشگاه، هر کجا پای می گذاشت نگاه ها را به سوی خود

می کشید، دختری بود مفرور که خون سرد و بی اعتنا نگاه‌های پراز رمز و راز را نادیده و کلمات عاشقانه یا کنایه‌دار را ناشنیده می‌گرفت، و بی آنکه به نگاه حسرت‌بار جوانان توجهی کند، به راه خود ادامه می‌داد.

هرچند که «شیراز معدن لب لعل است و کان حسن» اما زیبارویان شیراز، (و غیر زیبارویانش نیز)، به علت آب و هوای خشک و گرم این شهر، اکثراً همچون «آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست» سبزه‌رو و سیه چشم‌اند. آنچه مهتاب را از دیگر زیبارویان این شهر ممتاز می‌کرد، آن بود که مهتاب پوستی شفاف چون مرمر تراشیده و صیقل‌زده، چشمانی درشت و آبی به رنگ دریا، و گیسوانی هم‌رنگ کاکل ذرت داشت که چون خرمنی از رشته‌های طلا بر شانه‌هایش می‌ریخت. گویی موجودی آسمانی است که از کره‌ای دیگر به سرزمین عشق آفرین و احساس‌پرور شیراز هبوط کرده است. این دختر، اگرچه از کره‌ای دیگر نبود، اما از سرزمینی دیگر، از کرانه دریای خزر و خطه گیلان بود که اکثر زنان و دخترانش چشمانی روشن به رنگ دریا دارند، و گیسوانشان گونی از رشته‌های طلاست.

این نوع زیبایی در خاک سیه‌چشم‌پرور شیراز جلوه‌ای دیگر داشت. جلوه‌ای بود که نگاه پیر و جوان را، چون کاهی که در معرض نیروی کهربا قرار گیرد به سوی خویش می‌کشید، و دل‌های پرشور جوانان را به تپش می‌انگند.

ماجرائی که هجده سال پیش از آن، با ورود مریم به این شهر آغاز شده بود، با شور و حرارتی به مراتب افزون‌تر تکرار می‌شد. چرا که در آن زمان مریم بسیار کم از خانه بیرون می‌آمد، در خود فرو رفته و کم حرف بود، با دیگران چندان جوشش و معاشرتی نداشت، و بیشتر به مجسمه‌ای زیبا و بی‌روح می‌مانست. اما مهتاب زیبا و دل‌آرا، از آن زمان که به سن بلوغ رسیده بود، هم از آن جهت که درس می‌خواند هر روز از خانه بیرون می‌آمد و در کوی و برزن دیده می‌شد، هم بسیار اجتماعی‌تر و خونگرم‌تر از مریم



گوشه گیر و کم حرف بود. با جوانان هم سن و سال خود جوشش داشت، در اجتماعات دانشجویی و تفریحی شرکت می کرد، به انجمن های ادبی می رفت و گاه قطعه ای یا سروده ای از خود را می خواند، با ورزش و تفریحات سالم سازگار بود، زندگی را دوست داشت و می خواست از جوانی، زیبایی و سلامتی خود حداکثر بهره را بگیرد.

مهتاب هم زیبا بود، هم پدری داشت که گرچه دست و دل باز نبود و در خانه اش را به روی اعیان شهر نمی گشود، ولی ثروتمند بود و به طور مسلم نمی توانست این ثروت را با خود به گور ببرد. وارثان او همین دو دختر بودند و املاک باارزشش پس از او به این دو دختر می رسید. پس مهتاب علاوه بر زیبایی، می توانست زنی ثروتمند به حساب آید. این دو مزیت موجب می شد که جوانان خانواده دار شیراز، آنان که امیدی به موفقیت در خود سراغ داشتند، کسانشان را به خانه سردار قادر بفرستند و از مهتاب خواستگاری کنند. اما مهتاب زیبا و مغرور نه از آن لقمه ها بود که آسان به دست آید، و نه از آن قبیل دختران بود که هدف و آرزونی جز شوهر کردن ندارند و چشم به در دوخته اند تا خواستگاری به درون آید و آنها را از زندان خانه پدری به بهشت موعود که خانه بخت باشد ببرد. مهتاب دختر زمان خود بود، زمان رهائی از قید و بندهای غیرمنطقی اجتماعی که نه به حکم دین - چرا که دین ماکب دانش را بر هر زن و مرد مسلمان واجب کرده است - بلکه به حکم افکار ابلهانه و مستبدانه سلاطین، خصوصاً شاهان فاسد قاجار که به طمع داشتن حرم سرا ترجیح می دادند زنان را در ظلمت جهل نگه دارند و خانه نشینی و نادانی را به او تحمیل کنند. مهتاب درست به اندازه پسران هم سن و سال خود، چه بسا بیش از بسیاری از آنها می دانست، با مسایل اجتماعی آشنا بود، حقوق زن را در حال و آینده درک می کرد، یقین داشت که هنوز وقت کافی برای اندیشیدن به ازدواج و تشکیل خانواده دارد، و هیچ زمان برای شوهر کردن دیر نیست. آینده به او تعلق دارد و زمان به نفع او پیش می رود، او آراه

بودن از هر قید و بند را به همه چیز ترجیح می‌داد و می‌خواست هیچ مانعی در راه پیشرفت او در کسب دانش به وجود نیاید. می‌خواست تا آنجا که برایش امکان دارد و به عقیده خودش لازم می‌داند تحصیل کند، عنوان دانشگاهی به دست آورد، سپس شغلی مناسب ذوق و تحصیلات خویش برگزیند تا نیازمند ثروت پدر یا عایدی شوهر نباشد. معتقد بود که هر کس می‌بایست فقط به خود تکیه کند و روی پای شخص خویش بایستد. استقلال مالی و استقلال فکری داشته باشد، و چون از همه این مراحل گذشت، اگر خواست ازدواج کند، شوهری برگزیند که خواسته دل او و مورد عشق و علاقه‌اش باشد، نه برگزیده دیگران. چنین کسی نه لازم است عیسی رشته باشد، و نه مریم بافته. هر کس توانست کلیدی بیابد و دریچه قلب و احساس او را به روی خود بگشاید تا در این صندوق در بسته راهی بیابد و تارهای دل او را به ارتعاش درآورد، مرد دلخواه او خواهد بود. تا این زمان هیچ یک از خواستاران و خواستگاران مهتاب نتوانسته بود آن کلید را بیابد و این قفل بسته را بگشاید. دل مهتاب همچنان خالی مانده بود، و او از این بابت هم تأسفی نداشت. هنوز یک سال مانده بود که به بیست‌سالگی برسد، و بیست‌سالگی تازه شروع دوران شباب است. این دوران گران‌قدر، اگر عقل و درک استفاده صحیح از آن را داشته باشی، می‌تواند خوش‌ترین و طولانی‌ترین دوران زندگی باشد. درهای آینده به رویت باز است و عمر دراز.

مهتاب بی‌آنکه ترشرو و کج خلق باشد، متین و سنگین بود. هر چند روابطی گرم با دیگر دانشجویان داشت و درباره همه مسایل با آنها به بحث و گفتگو می‌پرداخت، با همه می‌جوشید و با بسیاری معاشرت داشت، حتی با دوستان نزدیک خود چنان رفتار می‌کرد که جوانان حد خود را در می‌یافتند و هرگز جرأت و جسارت آن را پیدا نمی‌کردند که پای از این حد فراتر گذارند. سردار قادر، همان‌طور که گفتیم، بیشتر اوقات از شیراز به دور بود و در روستاهای اطراف کازرون که قسمت عمده املاکش در آن بود می‌گذراند. با

هیچ یک از دخترانش چندان جوششی نداشت، وظیفه پدری او به تأمین مخارج دخترانش محدود می‌شد. در ماه، دو یا سه شب را در شیراز نزد آنها به سر می‌برد و در این دو سه روز هم جز سلامی از جانب دختران و جوابی از سوی او، جمله و کلامی میانشان ردّ و بدل نمی‌شد. گویی همیشه از اینکه خداوند پسری به او نداده است تا دست و بازوی او باشد دلگیر است، و گناه این بی‌مهری سرنوشت را به گردن دخترانش می‌اندازد.

مریم و مهتاب از جهت مالی در رفاه بودند. زن و شوهر میان سال شیرازی که از نخستین روزهای ورود خانواده به شیراز به خدمت آنها وارد شده و آدم‌های سربه‌زیر و وفاداری بودند، برای انجام دادن کارهای خانه و دستورات دو خواهر کفایت می‌کردند. معاشران آنها چند نفر از دوستان نزدیک مهتاب بودند، و جز این، اوقات مهتاب به تحصیل می‌گذشت، و از آن مریم به خواندن کتاب، رسیدگی به امور خانه، دست‌دوزی و دست‌بافی.

سال‌ها بود که یک معلم سرخانه به نام سوزان، همسر فرانسوی یک دکتر ایرانی، تحصیل کرده اروپا که در شیراز مطب خصوصی داشت، هفته‌ای دو روز به نزد دو خواهر می‌آمد و به هر دوی آنها زبان فرانسه درس می‌داد. در واقع حالا دیگر از مرحله درس دادن و درس خواندن گذشته بود، زیرا که مریم و مهتاب هر دو این زبان را به خوبی فرا گرفته بودند و به روانی صحبت می‌کردند. اما سوزان معلمشان که اکنون دیگر برایشان دوستی مهربان به حساب می‌آمد، همان هفته‌ای دوبار، و هر بار دو ساعت را به خانه آنها می‌آمد تا با هم فرانسه صحبت کنند، چرا که سوزان هم در آن شهر همزبانی نداشت. سوزان ده‌سالی از مریم جوان‌تر، و همین حدود از مهتاب مسن‌تر بود. یک پسر هشت‌ساله و یک دختر شش‌ساله داشت که هر دو به دبستان می‌رفتند، و سوزان اوقات اضافی خود را صرف آن می‌کرد که هم از دوستی و مصاحبت دو خواهر لذت برد، و هم از این راه پولی به دست آورد. اگر مریم و مهتاب، در طول هفته، در کتابهایی که می‌خواندند و تقریباً همه آنها به زبان فرانسه بود

و به طور سفارشی از انجمن فرهنگی فرانسه در تهران، یا مستقیماً از آلیانس فرانسه در پاریس برایشان می‌رسید، به اشکالی بر می‌خوردند که خود قادر به حل آن نبودند، آن اشکال را با ذکر صفحه و اسم کتاب یادداشت می‌کردند و در ساعاتی که سوزان به نزدشان می‌آمد از او می‌پرسیدند. در غیر این صورت، ساعات درس به گفتگو دربارهٔ مسایل مختلف، ادبیات، هنر، فیلم‌های سینمایی و غیره می‌گذشت. مسلّم این بود که جلسات درس برای هر سه نفر خوش آیند بود و لذت‌بخش. بیش از این چه می‌خواستند؟

مهتاب، علاوه بر ساعاتی که صرف زبان فرانسه می‌کرد، هفته‌ای سه روز هم به کلاس انگلیسی می‌رفت، در این زبان هم به قدر کافی تسلط یافته بود، نمایشنامه‌های شکسپیر را می‌خواند، گاه قطعه شعر یا داستانی کوتاه از زبان انگلیسی به فارسی ترجمه می‌کرد و برای مجلات ادبی در تهران یا شیراز می‌فرستاد که به نام خودش به چاپ می‌رسید. خلاصه اینکه مهتاب دختری بود از هر جهت شایسته و قابل تحسین، خودش بیش از هر کس به ارزش این شایستگی واقف بود، و کوشش داشت تا آنجا که امکان دارد بر این ارزش معنوی بیفزاید، به زیبایی ظاهری قانع نباشد. لحظه‌ای از عمر گرانمایه را به هدر ندهد، از همهٔ امکاناتی که در دسترس دارد بهرهٔ صحیح بگیرد. آرزو داشت منحصر به فرد باشد، که بود.



روزها می‌گذشت. مهتاب همه روزه استاد مرادی را در دانشکده می‌دید. هفته‌ای سه روز با او درس داشت، و روزهایی که درس نداشت می‌کوشید تا از راهی برود که با او برخورد کند. غالباً هم در این کار موفق می‌شد، چه ساعات ورود و خروج استاد تقریباً مشخص بود. مهتاب سلام می‌کرد، استاد با خوشروئی جوابش را می‌داد، او را با محبت می‌نگریست، به رویش لبخند

می‌زد، اما این نگاه و لبخند فقط مهربان بود، احساسی در آن دیده نمی‌شد. با نگاه نخستین تفاوت بسیار داشت. دیگر آن خیرگی و حیرت نخستین روز دیدار را نداشت. این نگاه مهرآمیز مهتاب را نگران می‌کرد. نگرانی‌اش از چه بود؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید در نگاه و لبخند استاد چیزی را می‌جست و آن را نمی‌یافت. به راستی مهتاب از این مرد جاافتاده که هرچند پیر نیست، ولیکن به هر حال با او هیچ تناسب سنی ندارد چه می‌خواهد؟ از او چه انتظاری دارد؟ چرا یک لحظه نمی‌تواند قیافه جذّاب و مردانه او را از نظر دور کند؟ چرا بی‌اراده از راهی می‌رود که با او مواجه شود؟ چرا اراده خود را از دست داده است؟ چرا... چرا... چرا؟

مهتاب دائماً از خود سؤال می‌کرد و جواب این چراها را نمی‌یافت. هر روز بیش از پیش در خود فرو می‌رفت. احساس می‌کرد که با همه زیرکی به دام افتاده است، عاشق شده است و انکار این مطلب هیچ دردی را دوا نمی‌کند. عاشق مردی چهل و چند ساله که بیش از دو برابر سن او را دارد. این رازی است که او، لااقل تا هنگامی که احساس واقعی مرادی را نسبت به خود نمی‌داند، نمی‌تواند و نمی‌بایست به کسی بگوید. به هیچ کس، حتی به مریم که نزدیک‌ترین کس او، و تنها دوست واقعی اوست.

به این ترتیب مهتاب خندان و شیرین‌زبان، به تدریج لب از خنده و زبان از گفتار فرو می‌بست، چنان که دوستانش که عادت داشتند او را همیشه شادمان ببینند، از این بابت دچار حیرت می‌شدند. مهتاب گه‌گاه با حالت بی‌خیالی، و چنان که گویی این مطلب برایش کوچک‌ترین اهمیتی ندارد، درباره زندگی داخلی استاد مرادی، از کسانی که حدس می‌زد اطلاعی در این زمینه داشته باشند، از دانشجویانی که بیشتر با استاد دم‌خور و هم صحبت بودند، و گاه به خانه‌اش می‌رفتند. تحقیق و پرس و جو می‌کرد. به این ترتیب به زودی دانست که استاد در اصل اهل گرگان است، در حال حاضر تنها زندگی می‌کند، خانه‌اش را عاقله زنی می‌گرداند، و دو همدم جدانشدنی دارد

که کتاب است و سه تار. اوقات بیکاریش را در کتابخانه کوچک اماغنی خود می‌گذرانند، و هر روز یکی دو ساعت برای رفع خستگی سه تار می‌نوازد. هیچ کس سرگرمی دیگری برای اسناد نمی‌شناخت، هیچ کس او را همراه با زنی ندیده بود، و کسی همسر یا فرزندش برای او سراغ نداشت. اما اینکه در گذشته هم چنین بوده است یا نه، مطلبی بود که هیچ کس را از آن آگاهی نبود.

پایان سال تحصیلی نزدیک می‌شد، و مهتاب نگران آن بود که تعطیلات تابستان را چگونه بدون دیدار مردم مورد علاقه‌اش طی کند. اندیشه این دوری و جدائی، او را بیش از پیش مغموم و افسرده می‌کرد. همیشه قیافه‌اش گرفته و متفکّر بود. بالاخره روزی مریم که نگران خواهرش بود از او پرسید:

— مهتاب. تو را چه می‌شود؟ چه ناراحتی داری؟

مهتاب لبخندزنان پاسخ داد:

— من ناراحتی ندارم. چرا چنین فکری می‌کنی؟

مریم سکوت کرد و نگاه پرسشگر خود را به چهره دختر جوان دوخت. مهتاب که حالت تردید و ناباوری را در قیافه مریم دید، و اضطراب و نگرانی او را دریافت، با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

— مریم جان، چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟ آخر من چه ناراحتی می‌توانم داشته باشم؟

— نمی‌دانم. اما به نظرم می‌رسد مدتی است به کلی عوض شده‌ای.

— حرف‌های عجیب می‌زنی مریم. چه چیزم عوض شده است؟

— همه چیزت. اخلافت، قیافه‌ات که به عکس سابق همیشه گرفته است دیگر آن دختر شاد و بگو بخند نیستی. وقتی که درباره درس و کارت از تو سؤال می‌کنم، گویی اصلاً حرف‌هایم را نمی‌شنوی، سؤالم را درک نمی‌کنی، حواست جای دیگر است، مدت‌ها مکث می‌کنی و آخر سر هم جواب‌های بی‌سروته می‌دهی. راست بگو مهتاب، چه اتفاقی افتاده است؟ من نگران تو هستم.

مهتاب این بار برای آنکه بتواند رازی را که مهتاب در صدد کشف آن بود پنهان سازد و خاطر او را از هر جهت راحت کند، به قهقهه خندید و گفت:  
 - خیالاتی شده‌ای مریم؟ مطمئن باش که هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است. فقط امتحانات نزدیک است و فکر مرا به خود مشغول کرده است. خاطر از هر جهت آسوده باشد و بی جهت با خیالات بیهوده فکر خودت را ناراحت نکن. همه چیز رو به راه است. من هم همانم که بوده‌ام.  
 مریم احساس کرد که مهتاب نمی‌خواهد چیزی به او بگوید. بنابراین سکوت کرد، اما در دل برای مهتاب نگران بود.



امتحانات دانشکده شروع شد. مهتاب همه اوقات شب و روزش را صرف آن می‌کرد که در امتحان، خصوصاً در درسی که با استاد مرادی ارتباط می‌یافت، بهترین نمره ممکن را بگیرد. امتحانات دو هفته به طول انجامید، و موفقیت مهتاب در این زمینه چشم‌گیر بود. در آخرین روز دانشکده که تعطیلات از فردای آن شروع می‌شد، مرادی در سر کلاس درس، نمره‌های دانشجویان را خواند، به مهتاب که بهترین نمره را گرفته بود تبریک گفت، با چهره‌ای خندان از همه خداحافظی کرد و از کلاس بیرون رفت.  
 مهتاب آنقدر در کلاس ماند و خود را با کتابهایش مشغول کرد تا همه دانشجویان بیرون رفتند. اندیشه آنکه به مدت دو ماه از دیدار استاد محبوبش محروم خواهد ماند، او را از رفتن باز می‌داشت و لیکن چاره‌ای نبود. می‌بایست رضا به قضا می‌داد. بالاخره از جا برخاست، با چهره‌ای درهم و متفکر به راه افتاد. احساس تنهایی می‌کرد و از این جهت غمگین بود. بار دوری و هجران را تحمل نمی‌توانست کرد، این بار برای شانه‌های ناتوان او سنگین بود. چه کند؟ خلأ دوری از مرد دلخواهش را چگونه پر کند؟ در پنج

دانشگاه آنقدر آهسته و با تأنی قدم برمی داشت که به زودی همه دانشجویان که دسته دسته یا دو به دو به سوی در خروجی دانشگاه می رفتند، از او پیشی گرفتند. سپس نوبت استادان رسید. آنها هم یک یک به سوی در، یا به جانب اتوموبیل هاشان رفتند. مهتاب با آخرین نفر بیش از صد متری فاصله داشت که صدای پای آشنائی در پشت سر خود شنید، و چون روی گرداند، نگاهش با نگاه گرم و گیرای استاد مرادی تلاقی کرد که لبخند زنان و با مهری آشکار او را می نگریست. مهتاب سرخ شد. خون در عروقش به جوش آمد، ضربان قلبش شدت یافت. با کوشش بسیار بر اعصاب خود مسلط شد، و خودش را کنار کشید تا استاد بگذرد. اما مرادی قدم آهسته کرد، همراه مهتاب به راه رفتن ادامه داد، و پس از لحظه ای سکوت پرسید:

— خانم گیلانی. آیا شما در تعطیلات تابستان کار می کنید، یا بیکار

هستید؟

— بیکارم.

— قصد رفتن به مسافرت ندارید؟

— نه.

— آیا مایل به کار کردن هستید؟

— تا چه کاری باشد.

— کار منشی گری. یا به قول فرنگی ها و فرنگی مآب ها سکرتری.

مهتاب سکوت کرد. زیرا هنوز نمی دانست چه جوابی باید بدهد. کارفرمای او چه کسی خواهد بود، و نوع کار چگونه است. مرادی پس از چند لحظه مکث ادامه داد:

— حقیقت این است که من کتابی مستند در دست تألیف دارم. همه اسناد و مدارک لازم را جمع آوری کرده ام. ولی لازم است که یک نفر با من همکاری کند. نمی دانم شما ماشین نویسی می دانید یا نه، و آیا اساساً مایلید با من همکاری کنید یا نه.



مهتاب نفسی به راحتی کشید و در حالی که دلش از شادی لبریز شده بود گفت:

— جواب هر دو سؤالتان مثبت است استاد. من ماشین نویسی را، هم به فارسی می دانم، هم به لاتین، و اگر خودستایی نباشد باید بگویم که هر دو را خیلی خوب می دانم. سال گذشته که دیپلم دبیرستان را گرفتم، چون هنوز شیراز دانشگاه نداشت، و این امکان را هم نداشتم که برای ادامه تحصیل به تهران بروم و در آنجا تنها زندگی کنم، از فرصت استفاده کردم، به کلاس ماشین نویسی و کلاس مکالمه انگلیسی رفتم، و نگذاشتم وقتم تلف شود. از طرفی، کاری هم که شما پیشنهاد می کنید از هر جهت مورد علاقه من است، و همکاری با شما موجب افتخارم. با کمال میل حاضرم با شما و برای شما کار کنم.

— متشکرم. در این صورت فردا ساعت ده صبح به دفتر من در دانشکده بیایید تا در این باره با هم گفتگو کنیم.  
— حتماً خواهم آمد.

استاد خدا حافظی کرد و دور شد، و مهتاب در حالی که از شدت شادی سراز پا نمی شناخت، قدم تند کرد و با شتاب راه خانه را در پیش گرفت.



همان شب مهتاب مسأله همکاری خود با استاد مرادی را با مریم و با سردار که تازه از روستا به شهر آمده بود در میان گذاشت. هر دو نفر از اینکه مهتاب توانسته است در میان همه دانشجویان چنین امتیازی به دست آورد که از سوی استاد مرادی، بهترین استاد دانشگاه شیراز، و رئیس دانشکده ادبیات به همکاری برگزیده شود ابراز رضایت و او را به قبول این همکاری تشویق کردند.

روز بعد، مهتاب طبق قرار قبلی در ساعت ده به دفتر استاد واقع در دانشکده رفت، و یک هفته پس از آن کار خود را به طور رسمی شروع کرد. مهتاب مایل بود به طور رایگان با استاد کار کند، زیرا از یک سو نیازی به دریافت پول نداشت، و از سوی دیگر لذت کار کردن با استاد و هم‌صحبتی با او را به مدت چند ساعت در روز، برای خود پاداشی کافی به حساب می‌آورد. اما استاد می‌خواست حتماً بابت این کار حقوقی به دختر جوان بپردازد، و مهتاب از آن می‌ترسید که اگر در ردّ این پیشنهاد سماجت به خرج دهد، مرادی بوئی از راز پنهان او ببرد، و این مسأله‌ای بود که مهتاب به هیچ وجه میل نداشت و طالبش نبود. بنابراین دستمزد نسبتاً خوبی را که مرادی برای پنج ساعت کار روزانه، و شش روز در هفته برایش در نظر گرفته بود، بی‌چون و چرا پذیرفت، و حتی تظاهر کرد به اینکه چنین دستمزدی می‌تواند کمک خرجی برای مخارج شخصی او باشد.

محل کار، دفتر استاد واقع در دانشکده ادبیات معین شد، زیرا مرادی نمی‌خواست حرف‌هایی درباره‌ی او، یا از آن مهم‌تر درباره‌ی مهتاب گفته شود، و ترجیح می‌داد که کار کردن مهتاب با او به طور علنی و در محیط دانشگاه صورت پذیرد.

کتابی که استاد در دست تألیف داشت، کتابی بود تاریخی و مستند درباره‌ی ترکمن صحرا، موقعیت جغرافیائی آن، چگونگی مهاجرت ایل‌های ترکمن به این منطقه، طرز زندگی، عادات و سنت‌های این ایل‌ها. کار در ساعت نه صبح شروع می‌شد، استاد از روی مدارک جمع‌آوری شده و دست‌نوشته‌های خود دیکته می‌کرد، و مهتاب که ماشین تحریر خود را به دفتر دانشکده آورده بود، گفته‌های استاد را ماشین می‌کرد. ساعت دوازده کار برای صرف غذا تعطیل می‌شد، هر یک از آن دو جداگانه به رستوران دانشگاه می‌رفتند، و پس از صرف غذا به دفتر باز می‌گشتند. از ساعت یک تا سه بعدازظهر، ماشین شده‌ها را با دست‌نوشته‌ها مقابله می‌کردند، اگر ایراد یا اشکالی به نظر استاد می‌رسید

آنها را متذکر می‌شد و مهتاب کلمه یا جمله مورد نظر را اصلاح می‌کرد. ساعت سه مرادی پس از خدا حافظی با مهتاب از دانشکده خارج می‌شد و مهتاب با دلی شاد و پر امید راه خانه را در پیش می‌گرفت.

رفتار استاد با مهتاب، در عین مهربانی بسیار رسمی بود. هرگز او را با نام کوچکش صدا نمی‌کرد. مهتاب برای او «خانم گیلانی» بود. در حالی که دختر جوان آرزو داشت روزی نام کوچک خود را از زبان مرادی بشنود، و او را نسبت به خود صمیمی‌تر از آن که هست ببیند. با خود می‌اندیشید: «آیا چنین روزی خواهد رسید؟» و امید رسیدن آن روز را در دل می‌پروراند. امیدش بیشتر از آنجا سرچشمه می‌گرفت که اکنون به یقین می‌دانست که استاد زن و فرزند ندارد، و چه بسا که هرگز هم نداشته است. پس او می‌تواند امیدوار باشد که روزی آرزویش صورت حقیقت پذیرد، استاد عاشق او شود و از او خواستگاری کند. هرچند در این صورت هم ممکن بود سردار قادر و مریم، به دلیل اختلاف سنی فاحشی که میان آن دو وجود دارد، در این باره ایراد بگیرند و با ازدواج آنها مخالفت کنند، اما وقتی بدانند که مهتاب مرادی را علی‌رغم این اختلاف سنی واقعاً دوست دارد، و خود را جز در کنار او خوشبخت نخواهد دید، آرزوئی جز آن ندارد که همسر او باشد، مسلماً به این ازدواج رضایت خواهند داد، و او را در انتخاب شوهر که نخستین حق طبیعی هر دختری است آزاد خواهند گذاشت.

کار تألیف کتاب به تدریج پیش می‌رفت. هرچند که وسواس استاد در تصحیح متن موجب کندی کار می‌شد، و مهتاب گاه ناچار بود که یک صفحه ماشین شده را چندین بار عوض کند، اما کوچک‌ترین خستگی از این بابت احساس نمی‌کرد. هرچه به استاد مرادی مربوط می‌شد، برای او خوش آیند و لذت بخش بود. آرزو داشت ساعات کار هرگز به پایان نرسد و او بتواند تمام روز را در کنار مرد محبوب خود باشد.

یک ماه بود که آن دو با هم کار می‌کردند. یک روز ظهر، هنگامی که کار

بامدادی به پایان رسیده بود و آنها آماده می‌شدند تا برای صرف غذا به رستوران دانشگاه بروند، استاد نگاه مهربانش را به چهره مهتاب دوخت، لحظه‌ای با تردید به او نگریست و سپس پرسید:

— خانم گیلانی، شما متولد چه سالی هستید؟

— سال هزار و سیصد و ده. اگر تاریخ دقیق آن را می‌خواهید بدانید، دوازدهم تیرماه هزار و سیصد و ده.

مرادی مدتی سکوت کرد. لختی در اندیشه فرو رفت و بعد گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد با مادر شما آشنا شوم. مادری که دختری به این خوبی و شایستگی پرورده است، باید موجودی قابل ستایش و دوست‌داشتنی باشد. آیا می‌توانم از شما و مادرتان دعوت کنم که روزی، مثلاً فردا که جمعه است، ساعت پنج بعدازظهر به خانه من بیایید تا با هم چای صرف کنیم؟

مهتاب که با یادآوری مرگ مادر اندوه به دلش راه یافته بود با حالتی غمگین گفت:

— خیلی متأسفم استاد. من مادر ندارم. مادرم مرده است.

رنگ از روی استاد به شدت پرید. ناگهان همان همان حیرت‌زدگی نخستین روز دهبدر در نگاه او آشکار شد. دستش را به پشتی صندلی گرفت تا از افتادن خود جلوگیری کند. چشمانش را بست و ساکت ماند. مهتاب با حالتی نگران پرسید:

— چه شد استاه؟ چه اتفاقی افتاد؟ حالتان خوش نیست؟ می‌خواهید زنگ بزنم و کسی را صدا کنم؟

مرادی با کوشش بسیار بر اعصاب خود مسلط شد، چشم گشود و گفت: — چیزی نیست. نگران نباشید. ناگهان حالت سرگیجه پیدا کردم. گاهی این‌طور می‌شود.

سپس برای اطمینان خاطر دختر جوان لبخند زنان افزود:

— چیزی که موجب نگرانی باشد وجود ندارد. صبح فرصت نکردم ناشتانی بخورم. حتماً قند خونم پائین افتاده است.

کمی مکث کرد و دوباره پرسید:

— شما مادرتان را در چه سنی از دست داده‌اید؟

— در دوازده سالگی. سال بیست و دو که تیفوس در شیراز شیوع داشت، مادرم به پرستاری و غمگساری تیفوسی‌های فقیر می‌رفت و برایشان دارو و غذا می‌برد. او در واقع قربانی نیکوکاری خودش شد. تیفوس گرفت و از بین رفت.

مهتاب با یادآوری این واقعه در دناک، دچار اندوهی عمیق شد. آن روز را به خاطر آورد که چون از دبستان به خانه آمد، مریم را دید که روی زمین نشسته، سر به دیوار تکیه داده است و بی‌صدا اشک می‌ریزد. دخترک دست به گردن خواهرش افکند و پرسید:

— چه شده است مریم؟ چرا گریه می‌کنی؟

مریم او را در آغوش فشرد و گریه‌اش شدت یافت. مهتاب هنوز نمی‌توانست استدلال کند و علت اندوه خواهرش را حدس بزند. برای او مرگ مفهوم واقعی نداشت، و تصور نمی‌کرد که بیماری مادرش ممکن است به مرگ او منتهی شده باشد. بیست روز بود به او اجازه نداده بودند به اتاق مادر وارد شود و او را ببیند، و هر وقت در این باره سماجت کرده بود فقط به او گفته بودند که بیماری مادر واگیر است و ممکن است او را هم به تیفوس مبتلا کند. اما از این مسأله، تا اینکه مادرش مرده باشد و او دیگر هرگز نتواند چهره مادر را ببیند و دست نوازش او را بر سر احساس کند، فاصله بسیار بود. آن روز هم نگذاشتند مهتاب به اتاق مادر برود، به زور ناهار به او خوراندند و روانه مدرسه‌اش کردند، و مهتاب کوچک واقعیت مرگ مادر را درک نکرد مگر فردای آن روز، هنگامی که لباس سیاه بر او پوشاندند، و همه اهل خانه در مجلس ترحیمی که به مناسبت فوت آن زن نیکوکار ترتیب یافته بود شرکت

کردند.

صدای مرادی رشته افکار مهتاب را از هم گسیخت:

— خداوند او را بیامرزد و روحش را قرین آرامش کند.

استاد پس از ادای این جمله بلافاصله، با قدم‌های سریع از اتاق بیرون رفت و دختر جوان را حیران بر جا گذاشت.

مهتاب چون به رستوران دانشگاه رسید، از اینکه استاد را بر سر میز همیشگی اش ندید حیرت کرد. غذایش را خورد و به دفتر کار برگشت، مرادی در آنجا هم نبود، در عوض یادداشتی به خط استاد روی ماشین تحریر مهتاب قرار داشت که در آن نوشته شده بود: «خانم گیلانی، با عرض معذرت صبح فراموش کردم به شما بگویم که امروز بعدازظهر کار لازمی دارم و باید برای انجام دادن آن بروم. بنابراین کار را تعطیل می‌کنیم. فردا هم که جمعه است، تا روز شنبه خدانگهدار. خوش باشید.»

مهتاب در حالی که بیش از پیش دچار حیرت می‌شد و احساس می‌کرد معمائی در کار است که او قادر به درک آن نیست از دانشکده بیرون رفت و راه خانه را در پیش گرفت. چون چند ساعت زودتر از موعد هر روزی به خانه رسیده بود و حدس می‌زد که شاید مریم در حال استراحت باشد، بی‌آنکه به اتاق نشیمن یا اتاق مریم سری بزند، یکسره به اتاق خود رفت، دست و رو را شست، لباس خانه پوشید و به روی بستر خود افتاد. از نو مسأله‌ای تازه فکرش را به خود مشغول می‌داشت: چرا استاد مرادی با تسلیدن خهر مرگ مادر او آنچنان رنگ باخته و خهره و حیرت‌زده او را نگره‌رفته است؟ این دو مین بار بود که مهتاب چنین حالتی در نگاه استاد دیده بود، و هلت آن را نمی‌توانست درک کند. آیا رازی در کار است که مهتاب از آن خهر نلرود؟ آیا پیوند خویشی میان استاد مرادی با خانواده او وجود دارد؟ مسلماً نه، زیرا سردار قادر می‌داند که مرادی هم استاد مهتاب است و هم کارفرمای او. لکن چنین پیوندی در میان ایشان وجود داشت، لاهد سردار این مسأله را به مهتاب

یادآوری می‌کرد. پس چه رازی در کار است؟ سردار هرگز برای آنها، خصوصاً برای مهتاب یک پدر مهربان و عاطفی نبوده است. چه علتی دارد؟ هیچ کس، حتی خود مهتاب چیزی درباره این خانواده نمی‌داند. درست است که سردار قادر اهل فارس نیست و یکی از مالکان گیلان است که هفده هیجده سال پیش با خانواده‌اش به شیراز کوچ کرده و آنجا مقیم شده‌اند. برای چه؟ به چه دلیل؟ مهتاب تا آنجا که به یاد دارد از مادرش عالیبه خانم و پس از مرگ او از مریم شنیده است که سردار قادر، پدرشان از هوای مرطوب گیلان که دست و پای او را دچار دردهای رماتیسمی کرده بود به تنگ آمده و بنا به توصیه پزشکان تصمیم گرفته است در منطقه‌ای گرمسیر مقیم شود. اول قصد عتبات عالیات می‌کند تا در آنجا مجاور شود، اما هر قدر به این در و آن در می‌زند موفق به گرفتن تذکره نمی‌شود. بنابراین همه املاکش را در گیلان به قیمت ارزان می‌فروشد و همراه خانواده‌اش در جستجوی منطقه‌ای خوش آب و هوا به سمت جنوب ایران به راه می‌افتد، از تهران و قم می‌گذرد، به اصفهان که می‌رسد، چون همسرش حامله بوده است خانواده یک چند در اصفهان اتراق می‌کنند تا کودک متولد شود. و خود سردار راهی فارس می‌شود. و چون آب و هوای فارس را مطابق ذوق و سلیقه خویش می‌یابد، املاکی در اطراف کازرون و خانه‌ای در شیراز می‌خرد، و پس از استخدام مباشری خوشنام و درستکار برای املاکش، به اصفهان باز می‌گردد. چندی نیز صبر می‌کنند تا مهتاب کوچک «جان بگیرد» و سپس به شیراز که باغ‌های مصفا و هوای معتدلش «پیاده» را از رحیل باز می‌دارد، می‌روند و یک سره همانجا مقیم می‌شوند.

این ماجراتی بود که مهتاب در طول زندگی خود بارها از مادر، و سپس از خواهر شنیده و هرگز در صحت آن دچار تردید نشده بود. حالا هم که آنها را در ذهن خود مرور می‌کرد، هیچ راز و رمزی در آن نمی‌یافت، لکن تره‌بند در دلش راه یافته بود و سوالاتی را با خود مطرح می‌کرد. از جمله اینکه آنها

هیچ قوم و خویشی نداشتند. راستی چرا؟ همه مردم عمو، دائی، خاله، پسر عمو و هزاران خویش دارند. پس چرا آنها هیچ کس را ندارند؟ گیرم که سردار و خانواده‌اش اهل فارس نیستند، و کسانشان، اگر کسانی را دارند، قاعدتاً می‌بایست مقیم گیلان باشند. اما او هرگز ندیده است که پدر یا خواهرش برای کسی نامه بنویسند یا نامه‌ای از گیلان، یا جای دیگر برای آنها برسد. اگر آنها کس و کار دارند چرا می‌بایست آن اقوام برای دیدن آنها به شیراز نیایند، یا این‌ها برای دیدن کسان خود به گیلان نروند؟ او حتی ندیده و نشنیده است که سردار یا مریم نامی از یک خویش دور و نزدیک ببرند. این خود مطلبی است عجیب و حیرت‌انگیز که تاکنون به خاطر او خطور نکرده بود. و حالا، رفتار آن روز بعد از ظهر استاد سبب شده است که او به این فکرها بیفتد. آخر مگر می‌شود که یک خانواده از زیر بوته بیرون آمده باشد؟ هیچ کس را نداشته باشد که با آنها مرادده یا مکاتبه کند؟ از این مهم‌تر، چرا استاد مرادی با شنیدن خبر مرگ مادر او چنان رنگ باخت که مهتاب را به وحشت افکند؟ و همچون نخستین روز دیدار خیره و حیرت‌زده او را نگریست.

اول به این فکر افتاد که این مسایل را با مریم مطرح کند و از او توضیح بخواهد. اما بلافاصله از این فکر منصرف شد، چرا که امکان داشت مریم هم متقابلاً از او سؤالاتی بکند و توضیحاتی بخواهد که پاسخ دادن به آنها راز مهتاب را برملا کند، و مریم به عشق او نسبت به استاد مرادی پی ببرد. مهتاب نمی‌خواست، لااقل تا زمانی که به دو جانبه بودن این عشق یقین نکرده باشد، کسی در این باره چیزی بداند یا حدسی بزند.

و مهتاب چگونه می‌تواند به نوع احساس استاد نسبت به خود پی ببرد و به عشق او یقین کند؟ آیا واقعاً مرادی هم عاشق او است؟ اگر نه، چرا می‌خواست از او دهنوت کند که فردا همراه مادرش «برای صرف چای» به خانه او برود؟ همراه مادرش! چرا استاد اسمی از پدر او نبرد؟ در حالی که اگر برای خواستگاری بود، قاعدتاً و مطابق رسم زمان می‌بایست مطلب را با پدر



او در میان بگذارد، آن هم در خانه سردار قادر، نه در خانه استاد. پس مسأله خواستگاری در میان نبوده است. شاید استاد، همان طور که خودش عنوان کرد، فقط منظورش آشنائی با مادر مهتاب که «چنین دختری پرورده است» بوده است. ولی به چه دلیل با شنیدن اینکه مادر مهتاب مرده است آن چنان رنگ باخت؟ آیا آن چنان عاشق اوست که از بی مادریش دچار رنج شده است؟ شاید. مرادی با او مهربان است، اما استاد با همه دانشجویان مهربان است. تنها امتیازی که برای مهتاب قایل شده، انتخاب او و دعوت از اوست برای همکاری. این انتخاب هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. و هیچ چیزی را هم انکار نمی‌کند. مهتاب هیچ دلیلی بر اثبات یارده عشق استاد نسبت به خود نمی‌یافت. از رفتار و گفتار مرادی نسبت به او چیزی جز مهری پدرانانه استنباط نمی‌شد. آنچه او می‌خواست و امید داشت که با صبر و حوصله به دست آورد، فعلاً، لااقل به طور وضوح، در رفتار استاد دیده نمی‌شد. اگر حالا، پیش از آن که امید مهتاب برآورده شود، مریم بوئی از ماجرا ببرد، چه بسا که شروع به دخالت و ملامت کند و موجب تیرگی روابط میان او و مرادی شود. پس بهتر است که او هم فعلاً از کنجکاوی در گذشته خانواده‌اش دست بردارد و مانند پیش موضوع را مسکوت بگذارد و منتظر آینده شود. برای توضیح خواستن از مریم، هیچ زمان دیر نیست. پس مهتاب باید آرام باشد و صبر پیشه کند.

ماشین کردن کتاب به انتهای خود نزدیک می‌شد. ولی مهتاب دیگر نگران ندیدن استاد نبود، چرا که پایان تعطیلات هم فرا می‌رسید و با باز شدن دانشکده، درس‌ها شروع می‌شد و مهتاب باز هم می‌توانست همه روزه استاد مرادی را ببیند.

یک هفته به پایان تعطیلات مانده، صفحات ماشین شده کتاب آماده تحویل به چاپخانه شد. استاد مرادی نگاهی به صفحات توده شده به روی مهر افکند و گفت:

— خوب خانم گیلانی. کار ما تا اینجا تمام است و من از رحمانی که شما

در این باره کشیدید بسیار ممنونم. همین امروز صفحات ماشین شده را به چاپخانه می‌دهم. باقی می‌ماند غلط‌گیری فرم‌های چاپخانه که کار بسیار پرزحمتی است. من شخصاً با باز شدن دانشکده و شروع کلاس‌های درس، فرصت کافی برای غلط‌گیری ندارم. اما تصور نمی‌کنم شما هم وقت لازم و میل به انجام دادن این کار داشته باشید. بنابراین خیال می‌کنم بهتر باشد که از یک دانشجوی پسر برای همکاری دعوت کنم.

مهتاب که آرزو داشت تا آنجا که ممکن است به همکاری با استاد ادامه دهد، پس از مکث کوتاهی گفت:

— استاد، اگر شما به کار من اعتماد داشته باشید، شخصاً غلط‌گیری فرم‌ها را به عهده می‌گیرم، و امیدوارم بتوانم رضایت خاطر شما را فراهم کنم.

— من به کار شما اعتماد کامل دارم، شک ندارم که به خوبی از عهده آن برخواهید آمد، و تصور نمی‌کنم هرگز بتوانم همکاری با دقت‌نظر و وجدان کاری شما پیدا کنم. ولی از آن می‌ترسم که غلط‌گیری فرم‌ها بیش از حد وقت شما را بگیرد و به درستان لطمه بزند. این چیزی است که من به هیچ وجه نمی‌خواهم و دوست ندارم. اگر کوچک‌ترین لطمه‌ای به وضع تحصیلی شما بخورد، من هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم.

— از این بابت مطمئن باشید استاد. من وقت کافی برای انجام دادن هر دو کار دارم. قول می‌دهم که هیچ لطمه‌ای به درس نخورد و در پایان سال از هر جهت رضایت خاطر شما را فراهم کنم.

— چه بهتر. در این صورت به همکاری ادامه می‌دهیم. دستمزد شما همان خواهد بود که تا حال بوده است، فقط کار را باید در خانه انجام دهید.

مهتاب محجوبانه سر به زیر افکند و گفت:

— استاد، آخر غلط‌گیری فرم‌ها که دیگر دستمزد نمی‌خواهد. ممکن

است اجازه بدهید که من این کار را بدون حقوق انجام دهم؟

مرادی با قاطعیت جواب داد:

— نه. ممکن نیست. و حالا، شما نشانی منزلتان را به من بدهید تا از چاپخانه بخواهم هر روز صفحات چیده شده را به خانه‌تان بفرستند، و فرم‌های اصلاح شده روز پیش را بگیرند و ببرند.

مهتاب نشانی را روی کاغذی نوشت و به دست استاد داد. مرادی نگاهی به آن افکند، سپس کشوی میزش را کشید، بسته کوچکی را که در کاغذ کادوئی پیچیده شده بود بیرون آورد، به سوی مهتاب پیش برد و لبخندزنان گفت:

— این هدیه کوچکی است که به مناسبت پایان یک قسمت از همکاری‌مان به شما تقدیم می‌کنم. امیدوارم آن را پسندید. مهتاب با تشکر بسته را گرفت و کاغذ آن را گشود. در داخل کاغذ جعبه کوچکی بود که یک قلم خودنویس و یک خودکار طلا در آن قرار داشت. مهتاب سرخ شد و گفت:

— استاد، این واقعاً برای من خیلی زیاد است.

مرادی لبخندزنان گفت:

— هیچ چیز برای شما زیاد نیست. این فقط یک هدیه بسیار ناقابل است که می‌تواند گویای قدردانی من از زحمات شما باشد. امیدوارم با قبول آن بر من منت بگذارید.

— متشکرم استاد.

مرادی لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

— راستی، اگر فردا به اینجا بیایید، مهمانی را که همین امشب از تهران می‌رسد، به شما معرفی خواهم کرد.

— این مهمان کیست؟

— خواهرزاده‌ام دکتر نوا، که من او را مثل فرزند خودم دوست دارم. دلم می‌خواهد شما با او آشنا شوید. جوان بسیار خوب و شایسته است و می‌تواند مصاحب مناسبی برای شما باشد.

— مگر او چه مدت مهمان شما خواهد بود؟

— در واقع مهمان نیست. برای ماندن به اینجا می‌آید. دکتر متخصص قلب است. دانشگاه شیراز از او دعوت کرده است که به اینجا بیاید و با سمت دانشیار در بخش قلب دانشکده پزشکی تدریس کند. او قرار است در خانه من زندگی کند و تا حدی مرا از تنهایی نجات خواهد داد.

مهتاب با اینکه جواب سؤال خود را از پیش می‌دانست، برای آنکه باب گفتگو را در این زمینه بگشاید و حرفی از زبان استاد بیرون بکشد، به خود جرأت داد و پرسید:

— مگر شما تنها زندگی می‌کنید؟

— بله. مگر نمی‌دانستید؟

مهتاب به دروغ گفت:

— نه. از کجا بدانم؟

مرادی آهی کشید و جواب داد:

— درست است. از کجا بدانید؟ چه کسی می‌تواند تصور کند که مردی در

سن و سال من تنها باشد و تنها زندگی کند؟

مهتاب لحظه‌ای درنگ کرد، سپس پرسید:

— چرا تنها زندگی می‌کنید؟

— برای اینکه تنها هستم. کسی را ندارم که با من زندگی کند.

— فقط در شیراز کسی را ندارید؟ یا... خانواده‌تان کجا هستند؟

— خانواده‌ای ندارم. در هیچ جا کسی را ندارم جز همین خواهرزاده‌ام که

امشب باید به شیراز برسد.

مهتاب محجوبانه گفت:

— استاد، اجازه می‌دهید دلیل آن را بپرسم که چرا تنها مانده‌اید؟

مرادی آهی کشید، به سوی پنجره رفت. نگاهش را در دوردست به

سروهای سر به فلک کشیده شیراز، به آسمان صاف و آفتاب درخشان دوخت

سپس آهسته و زمزمه کنان، چنان که گویی با خود و دل خود گفتگو می‌کند گفت:

خسته شد بال و پر م بس در بیابان‌ها پریدم  
کاش من هم آشیانی داشتم بر شاخساری.

مهتاب که تصمیم گرفته بود از فرصت به دست آمده حداکثر استفاده را ببرد و هرچه ممکن است بیشتر حرف از زبان استاد بیرون بکشد گفت:  
— پرنده‌ها آشیان را خودشان می‌سازند. هیچ‌کس آشیان ساخته در اختیار آنها قرار نمی‌دهد.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. استاد از کنار پنجره دور شد. به سوی مهتاب پیش آمد، رو در روی او قرار گرفت. با اندوهی آشکار، نگاه گرم و گیرای خود را به چهره او دوخت و گفت:

— فیلسوف عزیز. پرنده‌ها اول جفت می‌گیرند، بعد با کمک جفتشان آشیانه می‌سازند تا جوجه‌های خود را در آن به وجود آورند، بزرگ کنند و پر دهند. اما پرنده‌هائی هم هستند که اگر جفت خود را از دست دادند و آشیانشان ویران شد، تا پایان عمر تنها زندگی می‌کنند. دیگر در صدد جفت گرفتن بر نمی‌آیند، آشیانه نمی‌سازند، و آنقدر سرگردان می‌مانند تا عمرشان در تنهایی به سر آید. من از این نوع پرنده‌ها هستم.

و پس از مکث کوتاهی، چنان که گویی دیگر مایل نیست به این بحث ادامه دهد، صحبت را عوض کرد و گفت:

— دکتر نوا، خواهرزاده من، هم‌اکنون دانشیار دانشکده پزشکی تهران است. او به خواهش من دعوت دانشگاه شیراز را پذیرفته و تقاضای انتقال به شیراز را کرده است تا مرا از تنهایی نجات دهد. جوانی است تحصیل کرده و بسیار فهمیده. اهل کتاب، شعر، ادبیات و ورزش است. خیال می‌کنم که مصاحبت او برای شما خوش آیند باشد. اگر مایلید با او آشنا شوید، همان‌طور که گفتم، فردا ساعت ده صبح به اینجا بیایید تا شیر و قهوه‌ای با هم صرف کنیم.

مهتاب جواب داد:

— با کمال میل خواهم آمد.

سپس کیف خود را برداشت، جعبهٔ قلم خودنویس را که هنوز در دست داشت در کیف گذاشت، خداحافظی کرد و بیرون رفت.

مهتاب، اکنون که با استاد گفتگو کرده و استاد غم دل خود را به او بازگفته بود، خود را یک قدم به مقصود نزدیک‌تر می‌دید. از حرف‌های استاد دستگیرش شده بود که او اگر هم در گذشته جفتی داشته است، هر چند که از فرار معلوم این جفت برای او بسیار عزیز بوده است، اکنون تنهاست و دلش خالی است. در یک خانهٔ خالی، به هر حال جانی برای زیستن می‌توان یافت. درست است که مرادی به طور ضمنی گفته بود که قصد دارد تا پایان عمر تنها زندگی کند، اما این تصمیم او مسأله‌ای غیر قابل حل نخواهد بود. از حرف تا عمل فاصله بسیار است. خیلی‌ها تصمیم‌هایی می‌گیرند که تحت شرایط زمان و مکان در آن تجدیدنظر می‌کنند و چه بسا آنها را به دست فراموشی می‌سپارند. از فحوای کلام مرادی پیدا بود که اکنون در حیات او یک خلأ سنگین و خسته‌کننده وجود دارد. اگر مهتاب آن قدرت و نفوذ را داشته باشد که این خلأ را پر کند به منظور و هدف خود خواهد رسید و دل استاد را به دست خواهد آورد. و از کجا که چنین نفوذی نداشته باشد. او برگ‌های برندهٔ بسیار دارد: جوان است، زیباست، تحصیل کرده، خونگرم و اجتماعی است. مسلماً می‌تواند با صفات برجسته‌ای که دارد و همه به آن معترفند عشق و علاقهٔ مرد دلخواهش را به سوی خود جلب کند، در این صورت به طور قطع استاد تغییر رأی خواهد داد و برای ازدواج با او پیشقدم خواهد شد. «زن انتخاب می‌کند، و مرد پیشنهاد ازدواج می‌دهد.»

مهتاب پس از مدتی اندیشیدن به همهٔ مسائل، باز هم به این نتیجه رسید که باید صبر پیش گیرد، شتاب به خرج ندهد، و منتظر وقایع آینده باشد. «عجله کار شیطان است.» مهتاب نمی‌بایست فریب شیطان را بخورد و در

تصمیم‌گیری شتاب به خرج دهد. میوه را باید صبر کنی تا برسد و سپس آن را بچینی. به یاد نصیحت سعدی افتاد که: «منشین تُوُش تو از گردش ایام که صبر گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.» او هنوز خیلی جوان است و روزگاری دراز برای موفقیت در پیش دارد. هیچ کس حق ندارد در جوانی ناامید باشد. در بیست سالگی درهای امید به روی همه باز است و «صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند. بر اثر صبر نوبت ظفر آید.»



دکتر فرهاد نوا، همان‌گونه که مرادی وصف کرده بود، جوانی بود فهمیده و از هر جهت شایسته. بیش از سی و یکی دو سال نداشت. پس از گرفتن دیپلم در سال ۱۳۱۴، در امتحان دانشکده پزشکی تهران قبول شده، و در سال ۱۳۲۰ موفق به گرفتن دکترای پزشکی از همین دانشکده شده بود. سپس چون در آن زمان هنوز رشته‌های تخصصی در ایران وجود نداشت، راه اروپا هم به علت وجود جنگ جهانی بسته بود و فرهاد می‌خواست حتماً تخصص داشته باشد، پس از گذراندن امتحان اعزام دانشجوی و موفقیت در آن به بیروت رفته، شش سال در آنجا مانده و در رشته بیماری‌های قلبی متخصص شده بود. اکنون سه سالی بود که به ایران بازگشته، خدمت و وظیفه را در شهرستان یزد به پایان رسانده، سپس به سمت دانشیار در دانشکده پزشکی تهران استخدام شده بود. و حالا بنا به دعوت دانشگاه شیراز، و برای آنکه در کنار دایش که تنها خویش او بود باشد، و به علت علاقه زیادی که علیرغم سال‌ها دوری در میان آنها وجود داشت، به شیراز آمده بود.

مهتاب نه به خاطر خود فرهاد، هرچند او را جوانی شایسته می‌یافت، بلکه به خاطر محبوبیتی که این جوان نزد دای خود داشت، و به امید آنکه شاید بتواند از این راه در دل مرد محبوب خود نفوذ کند، تا آنجا که آداب و

رسوم اجازه می‌داد، و تا آن حد که زبان بدگویان را به روی خود نگشاید، با فرهاد گرم گرفت. و فرهاد، به تصور آنکه احساسی عاشقانه استاد را به این دختر جوان نزدیک کرده است، هر چند که باطناً این احساس را با چنین اختلاف سنی فاحشی تأیید نمی‌کرد، لکن می‌توانست آن را درک کند و بپذیرد؛ کوشش کرد تا روابطش با مهتاب در حد یک آشنائی، یا حداکثر یک دوستی بسیار ساده باقی بماند، و به نوعی رفتار نکند که دایش او را رقیب عشقی خویش به حساب آورد.

سال تحصیلی شروع شده بود. انجمن دانشجویان که تازه در این سال فعالیت اجتماعی خود را آغاز می‌کرد، گاه در روزهای تعطیل گردش‌های دسته‌جمعی به راه می‌انداخت. در این گردش‌ها که معمولاً از نقاطی مانند باباکوهی، حافظیه، باغ‌های مصفا، اطراف شیراز، یا مناطق تاریخی دیدار به عمل می‌آمد، دکتر نوا که از لحاظ سنی اختلاف چندانی با دانشجویان نداشت و خود اهل ورزش و گردش بود شرکت می‌کرد. حتی گاه اتفاق می‌افتاد که استادان جا افتاده‌تر، از قبیل استاد مرادی هم با دانشجویان همراه شوند و در این گونه گردش‌ها شرکت کنند. در این مواقع مهتاب از شدت شادی سر از پا نمی‌شناخت، نشاط و خوش‌خلفی گذشته‌اش را بار یافته بود، و در شوخی‌ها و بگوینده‌ها شمع جمع بود. مرادی هم که پس از پیوستن فرهاد به جمعشان، و اطمینان به اینکه با بودن فرهاد جوان کسی درباره‌ی روابط او و مهتاب دچار بدگمانی نخواهد شد، شروع کرده بود به اینکه با مهتاب رفتاری صمیمانه‌تر داشته باشد و او را با نام کوچکش مهتاب بنامد. در این گردش‌های علمی و تفریحی، اگر مرادی شرکت داشت، معمولاً با فرهاد و مهتاب هم قدم می‌شد، بحث‌های جالب توجه مطرح می‌گرد، توضیحات علمی و تاریخی به آنها می‌داد، و در عین حال می‌کوشید تا دوستی و صمیمیت بیشتری میان دو جوان ایجاد کند. مهتاب و فرهاد هر دو کاملاً به روش استاد پی می‌بردند، اما هر کدام به دلیلی که فقط خود به آن آگاه بودند، فاصله را نگه می‌داشتند و از ایجاد



صمیمیت بیشتر در میان خود اجتناب می‌کردند. مهتابی به علت آنکه دل در گرو مهر استاد داشت و حاضر نبود کس دیگری را در این حریم مقدس راه دهد، و فرهاد به آن سبب که تصور می‌کرد «دانی جان» عاشق مهتاب است و نمی‌خواست به نوعی رفتار کند که مرادی با مهتاب خیال کنند او قصد دارد به اصطلاح «روی دست استاد بلند شود.» و دختر جوان و زیبا را از چنگ «دانی جان» به در آورد. چه بسا که اگر به خاطر این اندیشه نبود، فرهاد بیش از آن با مهتاب گرم می‌گرفت، و به احساسی که خواه و ناخواه در دل هر جوان مجرّد و طالب ازدواجی نسبت به این نوگل تازه شکفته و دوست داشتنی بیدار می‌شد، مهار نمی‌زد و به شکوفه عشق اجازه شکفتن می‌داد.

فرهاد در سنی بود که دیر یا زود می‌بایست خانه و خانواده تشکیل دهد، و اگر به فکر ازدواج می‌افتاد، که هر جوانی در این سن می‌افتد، مهتاب برایش مناسب‌ترین همسر به شمار می‌رفت. اما او خواهرزاده مرادی بود، دانی خود را بیش از هر کس عزیز می‌داشت و خواست او را محترم می‌شمرد. بنابراین اگر هم گاه چنین فکری به خاطرش راه می‌یافت، بلافاصله آن را از خود دور می‌کرد، و می‌کوشید تا در مهتاب جز یک دوست، جز یک خواهر نبیند. زیرا تقریباً برای او مسلم بود که دانی عاشق مهتاب است، و اگر تاکنون از او خواستگاری نکرده است، فقط به ملاحظه اختلاف سنی اش با او بوده است، و از آن می‌ترسد که خود مهتاب یا والدینش به این امر رضایت ندهند و او به اصطلاح «سنگ روی یخ» شود. به نظر او جز این نمی‌توانست باشد، زیرا اگر استاد عاشق مهتاب نیست، چرا در میان این همه دانشجو او را به همکاری دعوت کرده است؟ درست است که مهتاب از هر جهت شایستگی چنین همکاری را دارد، اما برای انجام دادن کاری به این پرزحمتی، انتخاب یک دانشجوی پسر مناسب‌تر نبوده است؟ پس مسلم است که «دانی جان» عاشق مهتاب است و او می‌بایست حرمت این عشق را نگه دارد و دست از پا خطا نکند.

«هرکس رازی برای نهفتن دارد، مسلماً استاد هم در این میان رازی داشت که با تمام قوا می‌کوشید آن را از همه کس پنهان کند. به این ترتیب هر یک از سه نفر قهرمانان اصلی داستان ما، آنچه را در دل داشت برای خود نگه می‌داشت و کوشش می‌کرد تا اسرار مگو را بروز ندهد. هر سه ظاهر آرام و بی‌تفاوت خود را تا آنجا که امکان داشت حفظ می‌کردند تا کسی از درونشان آگاه نشود.

پائیز گذشت، زمستان فرا رسید. غلط‌گیری اول کتاب تمام شده بود. برای تصحیح دوم فرم‌ها که غلط کمتری داشت، لازم بود که استاد و مهتاب با هم آنها را با دست نوشته‌ها مقابله کنند. در این هنگام، بعضی از روزهای تعطیل که به علت سردی هوا یا بارندگی، گردش‌های دسته‌جمعی انجام نمی‌گرفت، مهتاب شخصاً فرم‌ها را به منزل استاد می‌برد و در کتابخانه شخصی او با هم به مقابله می‌پرداختند. در چنین روزهایی مهتاب غالباً تا عصر در منزل استاد می‌ماند. ناهار را که بی‌بی اشرف، گیس سفید منزل مرادی تهیه می‌کرد، مهتاب و مرادی و فرهاد سه نفری در اتاق غذاخوری صرف می‌کردند. خوش‌ترین ایام عمر مهتاب همین ساعاتی بود که در کنار مرد مورد علاقه‌اش به سر می‌برد. مهتاب آرزو می‌کرد که این ساعات هرگز به پایان نرسد، لکن هر آغاز را پایانی است. با نزدیک شدن نوروز کار چاپ کتاب به پایان رسید و کتاب برای جلد شدن به صحافی سپرده شد تا آمادهٔ پخش شود.

مهتاب دیگر کاری و بهانه‌ای برای رفتن به خانهٔ مرادی نداشت. با اینکه هر روز در دانشکده او را می‌دید، احساس نگرانی می‌کرد، زیرا می‌اندیشید که به زودی سال تحصیلی به پایان خواهد رسید، و او که هنوز نتوانسته است آن‌گونه که آرزو دارد در دل استاد راه یابد، ناچار می‌بایست تمام دوران تعطیل تابستان را بی‌دیدار او به سر برد. این دوری برای مهتاب غیرقابل تحمل می‌نمود، و فکر آن روحش را می‌آزرد و قلبش را مالا مال اندوه می‌کرد.

مهتاب شنیده بود: «زیبائی کلیدی است که هر در بسته‌ای را می‌گشاید.»  
 و در گلستان سعدی خوانده بود: «گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد /  
 هر کجا پای نهد دست نیارندش پیش.» او می‌دید و می‌دانست که آن کلید  
 گشاینده در دست اوست. یقین داشت که بهره‌کافی، حتی مافوق کافی از  
 جمال و زیبایی صوری و معنوی دارد. این مطلبی نبود که ساخته خیال  
 خودش باشد، بلکه وصف جمال خود را از هر زیان می‌شنید و در هر نگاهی  
 که با تحسین به او دوخته می‌شد، آشکارا می‌دید. پس اکنون که او آن کلید  
 گشاینده درها را در دست دارد، از چه رو نمی‌تواند صندوقچه در بسته دل  
 استاد را بگشاید؟ خداوندا، مگر دل این مرد را از سنگ خارا ساخته‌اند؟  
 مهتاب راهی را می‌جست که نمی‌یافت. روز و شبش در این اندیشه  
 می‌گذشت که آن راه را چگونه کشف کند، و با کدام وسیله در آن قدم بگذارد.  
 امان از آن دم که دل بخواهد و تو نتوانی.



روز بیست و پنجم اسفند کتاب «تاریخ طبرستان» تألیف استاد مرادی از  
 چاپ بیرون آمد و برای پخش آماده شد. استاد در مقدمه کتاب از  
 «همکاری‌های پرارزش خانم مهتاب گیلانی» سپاسگزاری کرده بود. روز  
 عید، یک ساعت پس از تحویل سال، مهتاب لباس زیبا اما ساده‌ای پوشید،  
 آرایشی ملایم و مختصر کرد، چند شاخه گل خرید و برای دیدار عید به خانه  
 استاد رفت. چند تن دیگر از دانشجویان نیز آمده بودند. دکتر فرهاد نوا هم  
 حضور داشت، بی‌بی اشرف چای می‌آورد و شیرینی تعارف می‌کرد. استاد  
 پدرا نه پیشانی دختران را بوسید، با پسرها دست داد، از همه تشکر کرد، به  
 همه تبریک گفت و به هر یک از دانشجویان یک جلد کتاب «تاریخ طبرستان»  
 به رسم عیدی هدیه داد. در این میان هیچ مزیتی برای مهتاب قابل نشد، و هیچ

تفاوتی بین او با دیگران نگذاشت.

اما هنگامی که مهتاب که دیرتر از دیگران رسیده بود، پس از همه دانشجویان برای خداحافظی برخاست، مرادی از او پرسید:

— با چه وسیله‌ای به اینجا آمدی؟

— با درشکه.

استاد رو به فرهاد کرد و گفت:

— فرهاد، به نظرم بهتر است تو مهتاب را با اتوموبیل خودت به خانه‌اش برسانی. ممکن است وسیله برگشتن پیدا نکند.

مهتاب اعتراض کنان گفت:

— نه استاد، لزومی ندارد آقای دکتر رحمت بکشند، درشکه فراوان است، تا کسی هم تک و توک پیدا می‌شود، اجازه بدهید من خودم تنها بروم.

مرادی بالحنی قاطع پاسخ داد:

— نه مهتاب، بهتر است فرهاد تو را تا خانه‌ات همراهی کند، من این‌طور صلاح می‌دانم.

و فرهاد لبخند زنان گفت:

— خانم گیلانی، می‌دانید که روی حرف دائمی من حرف زدن یعنی من که راستش از این جرات‌ها ندارم، شما را نمی‌دانم.

مهتاب که از صمیمانه حرف زدن و توه گلفتن اسفاه به وجد آمده بود و رضایت خاطر او را بر همه چیز ترجیح می‌داد، دیگر اعتراضی نکرد و پس از خداحافظی از مرادی و بی‌بی‌الشراف همراه فرهاد بیرون آمد.

در راه، فرهاد پس از آنکه مدتی در سکوت رانندگی کرد، روی خود را به جانب مهتاب گرداند و پرسید:

— به نظر تان عجیب نمی‌آید؟

— چه چیزی؟

— این که دائمی جان کوشش دارد به هر وسیله‌ای هست من و شما را به هم

نزدیک کند. به نظر من واقعاً عجیب است. منظور او را به هیچ وجه درک نمی‌کنم.

مهتاب که خود در همین اندیشه بود، جوابی نداد. یعنی در واقع جوابی نداشت که بدهد. آنچه فرهاد می‌گفت واقعیتی بود که از مدت‌ها پیش، از همان زمان که تازه دکتر نوا وارد شیراز شده بود، مهتاب به آن پی برده و از درک علت آن عاجز مانده بود. او علت این واقعیت را نمی‌توانست بفهمد، و این هم یکی از معماهایی شده بود که دائماً فکر او را به خود مشغول می‌داشت. گاهی به این فکر می‌افتاد که مرادی در اصل، برای آنکه این دو نفر یکدیگر را ببینند و احیاناً احساسی در دل آنها نسبت به هم به وجود آید به فرهاد اصرار کرده است که خود را به شیراز منتقل کند. استاد چه فکر می‌کند؟ مگر دل آدمی کاروانسراست که هر روز یکی در آن منزل کند؟ این یکی بیاید و آن دیگری برود؟

بقیه راه به سکوت گذشت. فرهاد مهتاب را دم در خانه‌اش پیاده کرد و خود بازگشت.

رفتار استاد واقعاً مهتاب را گیج و مبهوت می‌کرد. از یک سو برای مهتاب مسلم بود که مرادی نسبت به او بی تفاوت نیست و از روز نخست هم بی تفاوت نبوده است و از سوی دیگر می‌دید که این مرد نه تنها کوششی در راه نزدیک‌تر شدن به او عمل نمی‌آورد، بلکه به عکس، همان‌طور که فرهاد هم احساس کرده و گفته بود، می‌کوشد تا او و فرهاد را هرچه می‌تواند به هم نزدیک‌تر کند. آخر چرا؟ به چه منظور؟ هرچه می‌اندیشید راز این معما را نمی‌توانست کشف کند. نیاز داشت که با کسی در این باره گفتگو کند و از او راهنمایی بخواهد. تنها محرم‌رازی که برای خویش می‌شناخت مریم بود، ولیکن مهتاب هنوز هم، شاید بیش از پیش، از طرح این مسأله برای مریم وحشت داشت. جرأت نمی‌کرد این راز را با او در میان گذارد، یک احساس باطنی، شاید آنچه به آن حس ششم می‌گویند، او را از این کار باز می‌داشت.

اگر می توانست به علاقه مرادی نسبت به خود مطمئن باشد، شاید از مطرح کردن عشق خود با مریم آنقدرها ابا نمی کرد. اما تردید او در این باره، به خصوص بعد از آمدن دکتر نوا به شیراز و طرز رفتار مرادی در مورد آنها، از سابق بیشتر شده بود. با خود می اندیشید که اگر واقعاً مرادی عشقی در دل نسبت به او احساس می کرد، در ایجاد رابطه دوستی نزدیک تر میان او و فرهاد نمی کوشید. عشق و حسد هم خانه اند، هر جا حسد نباشد، عشق هم نیست. با این افکار در احساس استاد نسبت به خودش بیش از پیش دچار تردید می شد، و به همان نسبت از فاش شدن راز خود هم به شدت وحشت می کرد. می ترسید مورد ملامت یا حتی تمسخر قرار گیرد. البته مریم با او مهربان تر از آن بود که درشتی به خرج دهد، و درکش بیش از آن بود که نتواند احساس یک دختر جوان را بفهمد و بپذیرد. اما اگر واقعاً مرادی او را دوست نداشته باشد، یا علاقه اش به او به نحوی غیر از آن باشد که او انتظارش را دارد، طرح مسأله برای مریم جز اینکه مریم را هم غمگین و برای خواهرش نگران کند، چه حاصلی خواهد داشت. آیا بهتر نیست که باز هم ساکت باشد و صبر پیشه کند؟ صبر... صبر... صبر... آخر صبر تا کی؟ نه مهتاب. آرام باش و تحمل پیشه کن. بالاخره این در بسته را خواهی گشود، و به مراد خود خواهی رسید.

روز پانزدهم اردیبهشت، یعنی دو هفته پیش از شروع امتحانات، استاد مرادی برای نخستین بار از دانشکده و کلاس درس غیبت کرد. دانشجویان به دور هم اجتماع کردند و هر کدام به طرح فرضیه ای جدی یا طنزآمیز درباره غیبت استاد پرداختند. ولیکن هنوز روز به پایان نرسیده بود که همه دانستند استاد بیمار است، و استادان و دانشجویان که همه کم و بیش به مرادی علاقه مند بودند، نگران حالش شدند. فردای آن روز خبر رسید که مرادی به

علت درد کلیه در بیمارستان نمازی شیراز بستری است. مهتاب که از روز پیش با شنیدن خبر بیماری استاد، غمی به سنگینی کوه بر قلب و سینه خود احساس می‌کرد، دیگر طاقت نیاورد و بلافاصله پس از ساعات درس دانشکده، با حالی نگران روانه بیمارستان شد. چند دانشجوی دیگر هم آمده و در سالون انتظار بیمارستان اجتماع کرده بودند. اما پرستاران هیچ‌کس را به اتاق بیمار راه ندادند. دیدارکنندگان یکی یکی رفتند. مهتاب حاضر نشد برود، زیرا که دلش رضایت به ندیدن مرادی نمی‌داد. آنقدر در باغ بیمارستان روی نیمکت نشست تا دکتر نوای برای عیادت استاد آمد. مهتاب پیش دوید و التماس‌کنان گفت:

— دکتر، خواهش می‌کنم مرا هم با خودتان به اتاق استاد ببرید. آنها مرا راه نمی‌دهند. و من می‌خواهم حتماً او را ببینم.

فرهاد بی‌چون و چرا پذیرفت. این حداقل کاری بود که می‌توانست برای این دونفر، که به اعتقاد او دو عاشق بودند، انجام دهد. هر دو با هم به اتاق بیمار رفتند. معلوم شد حال استاد وخیم نیست. بلکه علت راه ندادن دیدارکنندگان، زیادی تعداد آنها بوده است.

مهتاب کنار تخت بیمار نشست. استاد نگاه مهربانش را به چهره غمگین او دوخت، و از اینکه به دیدارش آمده است از او تشکر کرد. هر دو سکوت کردند. مهتاب می‌کوشید تا اشکی که در چشمانش حلقه زده است جاری نشود و رازش را آشکار نکند. فرهاد که این راز را ناشنیده می‌دانست و نادیده می‌خواند، پس از گرفتن نبض بیمار و مطالعه پرونده او به بهانه تهیه دارو بیرون رفت تا آن دو را با هم تنها بگذارد. کوشش مهتاب بی‌نتیجه بود، با اولین کلامی که از دهان استاد بیرون آمد، اشک او جاری شد و به روی دست مرادی که در کنار تخت آویخته بود افتاد. مرادی در حالی که نگاه حیرت‌زده‌اش را به چهره دختر جوان دوخته بود، لبخندزنان گفت:

— مهتاب، چرا گریه می‌کنی؟ تو را اینقدر دل‌نازک تصور نمی‌کردم.

بیماری من چیز مهمی نیست. یک ناراحتی کلیه است که به زودی درمان می‌شود. این که گریه ندارد.

مهتاب هیچ جوابی نداد. چند دقیقه‌ای نشست و بی‌صدا اشک ریخت. سپس چون احساس کرد که ادامه این وضع صورت خوشی ندارد و ممکن است پرده از راز نهفته او بردارد، از جابر خاست، با صدائی گرفته خداحافظی کرد و از بیمارستان بیرون رفت.

چون به خانه رسید، بی‌آنکه غذا بخورد، یا به اتاق مریم سری بزند، به اتاق خودش رفت و با لباس به روی تخت افتاد. چند دقیقه بعد، مریم به سراغش آمد، او را بوسید و پرسید:

— مهتاب جان. چرا نمی‌آیی شام بخوری.

— میل ندارم. سرم به شدت درد می‌کند.

— چه اتفاقی افتاده است؟ چرا امشب دیر آمدی؟

— استاد مرادی بیمار و در بیمارستان نمازی بستری است. به عیادت او

رفته بودم. چند دانشجوی دیگر هم بودند.

— بیماری او چیست؟

— درد کلیه. به طوری که دکتر نوا می‌گفت عکس برداری کرده‌اند و

معلوم شده است سنگ کلیه دارد. اگر نتوانند سنگ را با دارو خرد کنند تا از راه

ادرار دفع شود، ناچارند آن را با عمل جراحی بیرون بیاورند.

— خوب. فکر نمی‌کنم جراحی کلیه چیز مهمی باشد یا خطری داشته

باشد. حالا تو به این خاطر ناراحتی؟

مهتاب نگاه ملامت‌بار خود را به چهره مریم دوخت، پس از مکث

کوتاهی گفت:

— گویا فراموش کرده‌ای که من نزدیک دو سال است استاد مرادی را

می‌شناسم و با او درس دارم. بیش از نه ماه با او در چاپ کتابش همکاری

کرده‌ام. در این مدت نهایت لطف و محبت را نسبت به من مبذول داشته است.



آیا این به نظر تو عجیب یا غیر عادی است که من به خاطر بیماری او نگران و ناراحت باشم؟

— نه. ابتدا، من نگفتم عجیب و غیر عادی است. منظورم این است که همه مردم گاهی بیمار می‌شوند، درمان می‌کنند، دارو می‌خورند، یا به قول تو عمل جراحی می‌کنند. اگر غیر از این بود که این همه دکتر و بیمارستان و کارخانه‌های داروسازی به وجود نمی‌آمدند. تا آنجا هم که من شنیده‌ام بیمارستان نمازی بسیار مجهز است و پزشکان حاذقی دارد که همه تحصیل کرده‌های اروپا و امریکا هستند. از همه اینها گذشته، نگران بودن و غذا نخوردن هیچ دردی را دوا نمی‌کند. بلند شو، بیا پایین شامت را بخور و مطمئن باش که استاد عزیزت به زودی درمان می‌شود. بلند شو. بچه‌بازی در نیاور.

مهتاب برای آنکه بحث بیش از این ادامه نیابد، پایین رفت، اما فقط با غذا بازی کرد و در واقع چیزی نخورد.



دوران بستری بودن استاد مرادی به مراتب از آنچه تصورش می‌رفت طولانی‌تر شد. مهتاب هر روز بعد از ساعات درس دانشکده سری به بیمارستان می‌زد، پرستاران به سفارش دکتر نوا مانع ورود او به اتاق بیمار نمی‌شدند. خیلی از آنها تصور می‌کردند که مهتاب نسبتی نزدیک با مرادی دارد. ولیکن مهتاب برای آنکه مبدا حرف‌هائی در اطرافش گفته شود، بیش از ربع ساعتی نمی‌ماند، و همین قدر که از وضع حال عمومی استاد اطمینان می‌یافت، راه خانه را در پیش می‌گرفت. پس از دو هفته، چون داروها اثر لازم را نبخشید ناچار تصمیم گرفته شد که سنگ را با عمل جراحی خارج کنند.

مهتاب از ساعت هفت صبح به بیمارستان رفت، تمام مدت عمل را در

باغ بیمارستان قدم زد و پنهانی اشک ریخت. هنگامی که مرادی را بیهوش به اتاقش آوردند، باز هم طاقت نیاورد به خانه برود، تلفنی به مریم اطلاع داد که منتظرش نباشد و تا به هوش آمدن کامل بیمار در اتاق او باقی ماند. خوشبختانه در این هنگام سردار قادر طبق معمول در روستا به سر می‌برد، و مهتاب نگرانی آن را نداشت که از جهت تأخیر در بازگشت، مورد مؤاخذه قرار گیرد. مریم، اگر هم با بیماری استاد، و اندوه بیش از حدی که مهتاب را یکسره دگرگون کرده بود، بونی از عشق دختر جوان نسبت به استادش استشمام می‌کرد، به روی خودش نمی‌آورد، و مسأله را با او مطرح نمی‌کرد. شاید به خیال او هوسی کودکانه و زودگذر بود که به زودی به پایان می‌رسید. مرادی چون به هوش آمد و چشم گشود، مهتاب را کنار بستر خود دید. نگاهی به او کرد، لبخندی مهرآمیز زد، اما بلافاصله متوجه شد که مهتاب عینک تیره به چشم دارد و علت آن را حدس زد. بنابراین با حیرت دختر جوان را نگریست و پرسید:

— مهتاب، چرا گریه می‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

مهتاب در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد جواب داد:

— مرا ببخشید. دست خودم نیست.

هیچ کس غیر از مهتاب و یک پرستار در اتاق نبود. پرستار هم که با به هوش آمدن بیمار خیالش راحت شده بود، ترجیح داد او را با دختر جوان که به تصور او یکی از منسوبان نزدیک بیمار است تنها بگذارد و به دنبال کارهای دیگری که دارد برود. پس از خروج پرستار، مرادی رویه مهتاب کرد و گفت:

— مهتاب. گریه کردن کار افراد ضعیف است. من تو را دختری عاقل، قوی، متین و با اراده می‌دانم. از محبتی که نسبت به من ابراز می‌داری بسیار ممنوم. اما انتظار ندارم گریه کنی. خواهش می‌کنم آرام باش، متانت خودت را حفظ کن.

— سعی می‌کنم آرام باشم.

مرادی چشمانش را بست و چند لحظه بعد به خوابی عمیق فرو رفت. مهتاب عینک تیره را از چشم برداشت و چشمهایش را شست، بی آنکه بتواند سرخی و ورم کردگی را از آن بزدايد. ده دقیقه بعد دکتر نوا وارد اتاق شد، سلام کرد، سپس با دیدن چشمان سرخ و پلک‌های ورم‌کرده مهتاب لبخندی زد و گفت:

— به عقیده من دانی جان آدم خوشبختی است.

— برای چه؟

— برای اینکه شما تا این حد او را دوست دارید. این سعادتى است که نصیب همه کس نمی‌شود. نگران نباشید. عمل جراحی خیلی خوب انجام گرفته است. دانی جان به زودی روی پای خود خواهد ایستاد. فقط...

فرهاد سکوت کرد و مهتاب پرسید:

— فقط چی؟

فرهاد نگاهی به مرادی که در خوابی عمیق بود افکند، کمی از بستر بیمار دور شد، رو در روی مهتاب قرار گرفت و آهسته گفت:

— فقط امیدوارم ارزش گوه‌ری را که شما به او ارائه می‌کنید بدانند.

مهتاب سر به زیر افکند و زمزمه کنان گفت:

— من هیچ انتظاری از او ندارم. چیزی از او نمی‌خواهم. فقط آرزو دارم

که سلامتیش را باز یابد. همین.

فرهاد باز هم لبخند زد و دیگر چیزی نگفت. مهتاب چند دقیقه دیگر ایستاد، استاد را که در خوابی عمیق بود و نفس‌های منظم می‌کشید عاشقانه نگریست. آنگاه با گفتن کلمه «خداحافظ» از اتاق بیرون رفت و فرهاد را با بیمار تنها گذاشت.

دیروقت بود، نه درشکه پیدا می‌شد، نه تاکسی. مهتاب پیاده راه خانه را در پیش گرفت. در راه به جمله‌ای که از دکتر نوا شنیده بود اندیشید: «برای اینکه شما تا این حد او را دوست دارید.» دانست که با همه کوششی که به کار

برده، نتوانسته است آن طور که باید و شاید راز دل خود را از دیگران پنهان نگه دارد. این راز خواه و ناخواه از پرده بیرون افتاده است. همان طور که دکتر نوا به عشق او نسبت به استاد پی برده است، دیگران هم به زودی به آن پی خواهند برد، در حالی که او هنوز این راز را با نزدیکترین کس خود، با مریم، در میان نگذاشته است. او دیگر نمی‌بایست و حق ندارد رازگوئی با مریم را بیش از این به تأخیر اندازد. باید پیش از آن که کوس رسوایش بر سر بازار نواخته شود و صدایش به گوش سردار و مریم برسد، خودش موضوع را با مریم در میان گذارد و از او چاره‌جویی کند. هرچند ممکن است مریم، به خصوص از اینکه مهتاب رازش را تاکنون از او پنهان داشته است مورد سرزنش قرارش دهد. اما چاره‌ای نیست. می‌بایست پیه این ملامت را به تن بمالد و آنچه را تاکنون در گفتنش تأخیر روا داشته است باز گوید. دیگر بیش از این تأخیر جایز نیست. فقط مسأله این است که چگونه بگوید و از کجا شروع کند. پس از اندیشه بسیار به این نتیجه رسید که چاره کار انتخاب ساده‌ترین راه، یعنی راه مستقیم است. پس همین راه را برگزید.

چون به خانه رسید یک سر به اتاق مریم رفت. پس از سلام دست به گردن او افکند، سر بر سینه‌اش نهاد و اشک‌ریزان گفت:

— مریم مرا ببخش.

مریم حیرت‌زده او را نگریست و پرسید:

— مگر چه کرده‌ای که باید تو را ببخشم؟

— دو سال است با نهایت کوشش رازی را از تو پنهان داشتم. در حالی که شرط محبت و اعتماد ایجاب می‌کرد که همان روز اول با تو گفتگو کنم و آنچه را در دل دارم با تو در میان بگذارم. مریم جان، حالا دیگر قدرت پنهان کردن این راز را ندارم. باید به تو بگویم و از تو چاره‌جویی کنم. تو تنها کسی هستی که می‌توانی در این راه تاریک راهنمای من باشی. مریم، خواهش می‌کنم کمکم کن.

ناگهان نگرانی عمیقی بر وجود مریم حکم فرما شد. مهتاب چه رازی را از او پنهان کرده است که اکنون این چنین پشیمان است. اندیشه‌اش به گذشته بازگشت. به یاد بیست سال پیش خود افتاد که تقریباً به سنّ حالای مهتاب بود. رازی را به یاد آورد که خود کوشیده بود تا از همه کس پنهان کند، اما آن راز پنهان نمانده و زندگی آنها را از هم پاشیده بود. آیا مهتاب نیز مانند او... نه، محال است. شرایطی که در آن زمان برای مریم پیش آمده بود با شرایط زمانی و مکانی مهتاب از زمین تا آسمان متفاوت بوده است. محیط زیست مهتاب در این زمان غیر از محیط زیست مریم در بیست سال پیش است. مریم کوشید تا بر افکار اضطراب‌آور خود مهار بزند، نگرانی را از خود دور کند و تا آنجا که می‌تواند آرام بماند. با لطف و مهربانی مهتاب را بوسید، اشکش را از دیده سترد، گیسوان طلایش را نوازش کرد و با ملایمت گفت:

— مهتاب من، عزیز دلم. هیچ اشکال ندارد. هر کس حق دارد در دل خود رازی داشته باشد و اگر بخواهد آن را از همه کس پنهان نگه دارد. حالا هم اگر دلت می‌خواهد، اگر فکر می‌کنی که من بتوانم کمکی به تو بکنم و بتوانم رازدار و راهنمای خوبی برایت باشم حرف بزن. در غیر این صورت تو دختر بزرگی هستی، خودت می‌توانی برای زندگی تصمیم بگیری، و هیچ اجباری به بازگوئی راز خود نداری. می‌توانی یقین داشته باشی که من هرگز از این بابت از تو دلگیر نخواهم شد و از تو گله‌ای نخواهم داشت.

آنگاه مهتاب لب به سخن گشود. همه چیز را، از نخستین دیدارش با استاد مرادی، از نگاه خیره و حیرت‌زده‌ی استاد به او، که آن چنان در قلب و روح او اثر کرده بود، از عشقی که مدت دو سال است چنان بر وجود او استیلا یافته، چنان بر همه افکار او چیره شده که راه را بر هر اندیشه‌ی دیگر بسته است، برای مریم بازگفت. و در پایان اضافه کرد:

— مریم. اکنون همان‌طور که می‌دانی مرادی بیمار است. در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زند. این را بدان که اگر او بمیرد، من هم خواهم مرد. اگر

به مرگ طبیعی نمیرم خودکشی می‌کنم. زیرا من زندگی را بی‌وجود او نمی‌خواهم. دنیا بدون او برایم جهنم است.

مریم بار دیگر به یاد بیست سال پیش خود افتاد. او هم پس از مرگ جانگداز مرد محبوبش آرزو کرده بود که بمیرد. او هم در صدد خودکشی برآمده بود، و چه بسا که اگر اندیشه‌ای بسیار والاتر او را از این اقدام جنون‌آمیز باز نداشته بود، کاری را که امروز در نظرش ابلهانه جلوه می‌کرد، اما آن زمان، در سنین شباب تنها راه نجات خود تصور می‌کرد انجام داده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. سر مهتاب را بیشتر به سینه فشرد و گفت:

— حرف‌های ابلهانه نزن مهتاب. نه او می‌میرد، نه تو. انسان جان‌سخت‌تر از آن است که فکرش را می‌کنی. خوشبختانه در مغز انسان چاهی به نام فراموشی وجود دارد که همه غم‌ها و شکست‌ها دیر یا زود در آن سقوط می‌کنند و انسان را به حال خود وا می‌گذارند. اما اینکه تو عاشق استادت هستی، هر چند که من شخصاً ترجیح می‌دهم تو کسی را دوست داشته باشی که تناسب سنی بیشتری با تو داشته باشد، مسأله نازه‌ای نیست. خیلی از دخترها، خاصه آنان که از محبت پدری محرومند، به مردانی که جای پدرشان هستند علاقه‌مند می‌شوند. و متأسفانه با اینکه ما پدر داریم، تو از لحاظ احساسی در چنین موقعیتی بوده‌ای. به هر حال دوست داشتن هیچ عیبی ندارد، و تو از این جهت به هیچ وجه مستحق سرزنش نیستی. به قول مولانا «خلقت عالم طفیل عشق شد.» من این مطلب را درک می‌کنم که به دل نمی‌توان فرمان داد که این را دوست بدار و آن را دوست ندار. حالا آرام باش و فقط به سؤالات من جواب بده. آیا استاد مرادی می‌داند که تو دوستش داری؟ مهتاب که با شنیدن جملات محبت‌آمیز مریم تا حدی آرامش خویش را به دست آورده بود گفت:

— نه. تصور نمی‌کنم. لاف‌ل من چیزی به او نگفته‌ام. همیشه سعی کرده‌ام که این راز را بیش از همه از شخص او پنهان بدارم. اما امشب متوجه شدم که

دکتر نوا کاملاً این مسأله را حدس زده است. بنابراین بعید نمی‌دانم که دیگران، یا خود مرادی هم حدس‌هایی در این زمینه بزنند، یا زده باشند.

مریم لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت. سپس پرسید:

— خوب. از این مطلب که بگذریم، آیا تو یقین داری که مرادی هم تو را دوست دارد؟ آیا او به طور صریح یا ضمنی چیزی در این باره به تو گفته است. آیا عشق خود را به تو، به نوعی بروز داده است؟

— باز هم باید بگویم نه. در اینکه مرادی مرا دوست دارد، و به هر حال نسبت به من بی تفاوت نیست، شکی ندارم. اما نوع احساس او را نسبت به خودم نمی‌توانم درک کنم. او همیشه با من مثل پدر رفتار می‌کند. بی آنکه مستقیم یا غیر مستقیم ابراز عشق کند، با من مهربان است. آنچه مرا بیش از همه چیز دچار حیرت می‌کند این است که مرادی کوشش دارد میان من و دکتر نوا دوستی و صمیمیت به وجود آورد و آن را گسترش دهد. حتی دکتر نوا هم به این مسأله پی برده است و از آن تعجب می‌کند.

مریم مدتی درباره این موضوع فکر کرد. پس از آن گفت:

— درک این مسأله مشکل نیست. مرادی مردی است پخته و عاقل که سال‌های زیادی از عمر خود را در اروپا به سر برده است. او می‌داند که اختلاف سنی زیاد میان یک زوج، عاقبت خوشی ندارد. هنگامی که او پیر شود، تو در اوج جوانی هستی، و به قول سعدی «جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری». بنابراین، هر چند تو را دوست داشته باشد، ترجیح می‌دهد که تو به دکتر نوا که تناسب سنی نزدیک‌تری با تو دارد علاقه‌مند شوی، و اگر قصد ازدواج داشته باشی، با او ازدواج کنی.

— مریم. همان‌طور که خودت گفتی، به دل نمی‌توان فرمان داد. من هیچ احساسی، جز یک دوستی ساده و خواهرانه نسبت به دکتر نوا ندارم. و گمان می‌کنم او هم نسبت به من فقط همین نوع احساس را داشته باشد. در عوض عاشق استاد مرادی هستم، چنان‌که بدون او زندگی را بر خود حرام می‌شمارم.

— اگر مرادی عاشق تو نباشد، چه امیدی می‌توانی به او داشته باشی؟  
 — تقریباً هیچ. اما حتی این مسأله هم برایم مهم نیست.  
 — چه حرفی می‌زنی مهتاب. چطور مهم نیست. عشق یک طرفه چه حاصلی دارد؟

— به نظر من عشقی که محاسبه در آن راه داشته باشد عشق نیست. من مرادی را علیرغم هم چیز دوست دارم. عشق به نظر من داد و ستد نیست. سودا نیست، معامله نیست که حتماً باید دو جانبه باشد. اگر مرا بکشند، باز هم با تمام ذرات وجودم عاشق مرادی هستم. ملامتم نکن مریم. این دست من نیست. کار دل است. یک طرفه و دو طرفه ندارد.

مریم در مانده بود که جواب خواهر جوانش را چه بدهد، و چگونه او را از ادامه راهی که ممکن است آینده او را یکسره تباہ کند باز دارد. لحظه‌ای چند در اندیشه فرو رفت و در آنچه از زبان مهتاب شنیده بود به غور و تعمق پرداخت. راستی چرا استاد مرادی تا این سن بدون خانواده مانده است؟ لابد باید علتی در کار باشد. پرسید:

— آیا در گذشته مرادی زنی دیگر وجود داشته است؟

— نه تنها زنی دیگر وجود داشته است، بلکه خیال می‌کنم این زن نزد او چنان عزیز بوده است که یاد و خاطره اش هنوز هم استاد را از همه چیز و همه کس بی‌نیاز می‌کند.

— اینها را از کجا می‌دانی؟

— اولاً بارها دیده‌ام که از پنجره به نقطه‌ای دوردست خیره می‌شود، در عالم رؤیا فرو می‌رود، پس از مدتی که به این حالت باقی می‌ماند، با آهی طولانی به سکوت خود خاتمه می‌دهد و به عالم واقعیت برمی‌گردد. از آن گذشته، یک بار خودش اشاره‌ای کوتاه به این مسأله کرد و در جواب من که علت تنها بودن و تنها زیستنش را پرسیدم گفت: «پرندگانی هستند که چون جفت خود را از دست دادند و آشیانشان ویران شد، تمام عمر تنها می‌مانند و



جفت دیگری نمی‌گیرند. من از این نوع پرنده‌ها هستم.»

مریم بیش از پیش در اندیشه فرو رفت. کلام مرادی که او اکنون از زبان مهتاب می‌شنید، کلام دل او بود. او هم بیست سال پیش جفت خود را از دست داده و از آن پس نخواسته بود جفتی دیگر برای خود برگزیند. هنگامی که آنها به شیراز آمده و در این شهر مقیم شده بودند، مریم تقریباً هم سنّ حالای مهتاب، یا شاید یکی دو سال بزرگ‌تر بود. تقریباً به همین زیبایی، اما ساده‌تر و محبوب‌تر از او بود. در آن زمان بسیاری از جوانان خانواده‌دار شیراز به خواستگاری او آمده بودند، و مریم که مرد محبوب، تنها مرد زندگی خود را از دست داده بود، حاضر نشد کسی را در حریم عشق خود راه دهد، و به همه با گفتن جمله «من خیال شوهر کردن ندارم.» جواب ردّ داده بود. بنابراین حالا خیلی راحت می‌توانست احساس استاد مرادی را درک کند. قطعاً این مرد هم مانند او عاشق بوده است، و مثل او معشوق خویش را از دست داده است. مهتاب بی‌جهت خود را پای‌بند استاد کرده است. باید هر طور هست او را از فکر مرادی منصرف کرد. مریم پس از این اندیشه‌ها رو به مهتاب کرد و گفت: مهتاب جان. این مرد حرف آخرش را به تو گفته است. دیگر معطل چه هستی؟ من نمی‌گویم آسان است، اما هر قدر هم مشکل باشد، تو باید فکر این مرد را از سر بیرون کنی و جوانی خودت را به پای او به هدر ندهی.

مهتاب آهی کشید و جواب داد:

«گفتنش آسان است. خصوصاً برای کسی مانند تو که هرگز در زندگیش عاشق نشده است. واقعاً خوش به حالت مریم.

مریم دلش به درد آمد. او که جوانی خود را، زندگی خود را در قمار عشق باخته بود، اکنون باید از خواهر جوانش چنین سخنی بشنود. پوزخندی زد. یک لحظه دهان باز کرد تا همه چیز را به روی دایره بریزد. رازی را که مدت بیست سال در سینه نهفته است بازگوید و بار غم خود را سبک کند. به دختر جوان بگوید که او هم دلی در سینه دارد، و آتشی سوزان در این دل نهفته

است. اما بلافاصله از این فکر منصرف شد. بازگویی این راز پنهان رازگونی‌های دیگری در پی خواهد داشت که گفتن آنها، فاش کردن آنها به هیچ وجه صلاح نبود. اسراری بود که می‌توانست مهتاب را بیش از پیش آشفته سازد. چه نتیجه‌ای از این کار حاصل می‌شد. بگذار مهتاب تصور کند که دل او را از سنگ خارا ساخته‌اند، و او فاقد هر احساسی است. این گمان چه چیزی را هوش خواهد کرد؟ آیا محبوب او زنده خواهد شد؟ نه. «اگر کلام از نقره باشد، سکوت از طلاست.» بنابراین مکتبی کرد، آهی کشید و به جای همه خاطراتی که به ذهنش آمده بود و می‌خواست برای خواهر جوانش باز گوید، گفت:

— مهتاب جان. به فرض که استاد مرادی، بعد از آن که بیماریش درمان شد، و بعد از آن که به عشق تو نسبت به خود پی برد، در تصمیم خود به تنها زیستن تجدیدنظر کند، تغییر رأی دهد و در صدد ازدواج با تو برآید، مردی که پیش از بیست سال با تو اختلاف سنی دارد مناسب تو نیست. پدرمان هرگز به چنین ازدواجی رضایت نخواهد داد و با آن موافقت نخواهد کرد.

مهتاب برآشفته و گفت:

— پدرمان! پدرمان به جز پرداخت خرج زندگی ما چه پدری در حقمان کرده است؟ حق داشته باشد در ازدواج من دخالت کند. بیست سال از عمرم می‌گذرد و به یاد ندارم که پدرم هرگز مرا بوسیده باشد، یا دست نوازشی بر سرم کشیده باشد. جواب سلامم را به زور می‌دهد. گاهی اصلاً در این باره که او پدرم باشد شک می‌کنم. دچار تردید می‌شوم. به فکر می‌رسد که شاید مادرمان ما را از سر راه برداشته است و پدرمان که مثلاً بچه‌دار نمی‌شده است، از روی ناچاری پذیرفته است. به هیچ وجه تصور نمی‌کنم که پدرمان ذره‌ای احساس نسبت به ما، خصوصاً به من داشته باشد.

مریم آهی عمیق کشید و گفت:

— این حرف‌های بچه‌گانه را نزن مهتاب. پدرمان پدر ماست و هر دوی ما

را دوست دارد. ولی هرکس اخلاق و رفتاری خاص خود دارد. این هم خصیصه اخلاقی پدر ماست که ابراز احساسات نکند و به اصطلاح احترام خود را نگه دارد. شاید از اینکه پسر دار نشده است در دل ناراحت باشد. اما به هر صورت پدرمان است و ما ناچاریم در هر مسأله‌ای که به خانواده مربوط می‌شود، رضایت او را جلب کنیم.

— فعلاً نه مسأله ازدواج من مطرح است، نه رضایت با عدم رضایت پدرمان. استاد مرادی، مرد مورد علاقه من بیمار است، و من بیم از آن دارم که به علت این بیماری و آشفتگی روحی که این مسأله در من ایجاد کرده است، خود او یا دیگران به راز من پی ببرند. عجلتاً بگو تکلیف من چیست و چه باید بکنم که رسوای خاص و عام نشوم.

— مهتاب جان، کاری که تو باید بکنی این است که بکوشی تا آرام باشی. بر اعصاب مسلط شوی. نگرانی بی‌جهت به خودت راه ندهی. مطمئن باش که مرادی به زودی درمان می‌شود، از بیمارستان بیرون می‌آید و به کار خود در دانشکده ادامه می‌دهد. بعدها می‌توانیم در این باره با هم گفتگو کنیم، و با مشورت هم راهی بیابیم که صلاح کار و زندگی تو در آن باشد.

مهتاب از جا برخاست و در حالی که با خود زمزمه می‌کرد: «صلاح کار کجا و من خراب کجا؟» به سوی اتاقش به راه افتاد.



روز بعد، هنگامی که مهتاب به بیمارستان رسید، استاد مرادی به هوش و بیدار بود. اما تب شدید داشت و پرستاری جوان مرتب کیسه یخ روی پیشانی و سر او می‌گذاشت. استاد با دیدن مهتاب، رو به پرستار کرد و گفت:

— معذرت می‌خواهم خانم. تصور می‌کنم مهتاب بتواند زحمت شما را کم کند و کارتان را انجام دهد. شما می‌توانید به بیماران دیگر برسید.

پرستار که مهتاب را از بستگان نزدیک بیمار تصوّر می‌کرد و او را بارها در اتاق استاد دیده بود، سری فرود آورد و بیرون رفت. مهتاب کیسه یخ را روی سر و پیشانی مرادی جا به جا کرد. دست او را به دست گرفت، از تب شدید او ناراحت شد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، دست استاد را به لب‌های خود نزدیک کرد.

مرادی نگاه مهربانش را به چهره غمگین مهتاب دوخت و گفت:

— مهتاب. می‌دانی که من دوست ندارم تو غمگین باشی و گریه کنی.

— لابد انتظار دارید وقتی شما بیمار هستید و تب دارید من بخندم و

شادی کنم؟

— نه. اما گریه هم نکن. حیف از چشمان زیبای توست که اشک از آن

جاری شود. آرام باش و به حرف‌های من گوش بده.

— شما حرف بزنید، من گوش می‌دهم. اما از من نخواهید که آرام باشم،

چون دست خودم نیست. بیماری شما آرامش را از من گرفته است.

— به هر حال لازم است که آرام باشی. تو دختر بزرگ و عاقلی هستی.

باید بر اعصاب خود مسلط شوی و نگذاری احساسات کودکانه بر عقلمت

بچربد و آینده‌ات را خراب کند.

استاد سکوت کرد. مهتاب هم چیزی نگفت و منتظر ماند. پس از

لحظه‌ای مرادی ادامه داد:

— مهتاب، حرف‌هایی که می‌خواهم به تو بزنم بسیار مهم است و ممکن

است موجب حیرت تو شود. بنابراین با دقت گوش کن.

— گوشم با شماست.

— اولاً باید به تو بگویم که من ثروتی ندارم. هرگز در صدد جمع کردن

مال بر نیامده‌ام. همیشه با حقوقی که گرفته‌ام زندگی کرده‌ام، ارث پدری هم

نداشته‌ام. تنها چیز باارزشی که دارم کتابخانه شخصی من است که بر طبق

وصیت‌نامه‌ای که پیش از آمدن به بیمارستان تنظیم کرده‌ام، در صورت فوت

من به تو تعلق خواهد گرفت، و امیدوارم آن را به یادگار از من نگه‌داری.

مهتاب حیرت‌زده پرسید:

— به من؟ به چه دلیل؟

— دلیل نمی‌خواهد. هر کس اختیار مال خود را دارد و می‌تواند آن را به هر که خواست ببخشد. من وارث مستقیم ندارم، دلم خواسته است کتابخانه‌ام بعد از من متعلق به تو باشد، و فکر می‌کنم تو شایسته‌ترین فرد برای تصاحب آن باشی. خیال نمی‌کنم فرهاد هم که خواهرزاده و وارث غیر مستقیم من است، با این مسأله مخالفت کند. او هم مثل من است، برای مال دنیا ارزشی قایل نیست.

دختر جوان که از حرف‌های استاد گریه‌اش شدت یافته بود، دیگر نتوانست خودداری کند، بی‌اراده و با حالتی خشمگین گفت:

— من نه نیازی به ثروت شما دارم، نه چشم‌داشتی به کتابخانه‌تان. خواهش می‌کنم دیگری را وارث خود کنید و مرا به حال خودم بگذارید. مرادی لبخند زد. مهتاب کمی آرام‌تر ادامه داد:

— معذرت می‌خواهم که تند می‌کردم. خیال می‌کنم دیگر کوشش من بی‌فایده باشد. طشت رسوائی من از بام افتاده است. حالا که دیگران فهمیده‌اند، چه باک که خود شما هم بدانید. استاد، من شما را دوست دارم. دو سال است می‌کوشم تا این راز را در دلم نگه دارم. اگر شما بیمار نشده بودید، همیشه، تا آخر عمر می‌توانستم به کوشش خود ادامه دهم و ساکت بمانم. اما بیماری شما، اندوهی که این مسأله برای من ایجاد کرده است، قدرت مقاومت را از من سلب می‌کند. دیگر نمی‌توانم بر اعصاب خود مسلط باشم و احساسم را در دل نگه دارم. این را بدانید که اگر اتفاقی برای شما بیفتد، من هم خواهم مرد. بنابراین کتابخانه‌تان که برایتان عزیز است بی‌صاحب خواهد ماند. برای آن صاحبی پیدا کنید که بعد از شما زنده بماند.

مرادی ساکت ماند. گریه مهتاب کم‌کم آرام گرفت. او دل خود را خالی

کرده بود، و حالا می توانست با آرامش بیشتری سخنان استاد را بشنود. در چهره مرادی حالت رنج، اندوه و همدردی دیده می شد. مهتاب که رنج محبوب را بر نمی تافت با حالتی غمزده گفت:

— مرا ببخشید استاد. من دیوانه شده ام و حرف زدن خودم را نمی فهمم. خواهش می کنم همه حرف هایم را فراموش کنید. نمی خواهم به خاطر من رنج ببرد.

مرادی آهی کشید و با کلماتی شمرده گفت:

— مهتاب. خیلی متأسفم که تو در درک احساس من نسبت به خودت دچار اشتباه شده ای.

مهتاب که هنوز بغض در گلو داشت گفت:

— به هیچ وجه دچار اشتباه نشده ام. خوب می دانم که شما مرا پدرانۀ دوست دارید. دو سال است که من هم دارم با خودم مبارزه می کنم و می کوشم تا به خودم بقبولانم که باید شما را مثل پدر دوست داشته باشم. اما موفق نشدم و نمی شوم. ای کاش شما بیمار نشده بودید و من می توانستم باز هم خاموش بمانم. چه کنم، این گناه من نیست که شما را عاشقانه دوست دارم. اراده من در آن دخالتی ندارد. هیچ انتظاری، هیچ چشم داشتی از شما ندارم. حتی در برابر عشقی که نسبت به شما دارم، از شما عشق متقابل نمی خواهم. شما هر چه می خواهید بکنید. همان طور که تصمیم دارید تمام عمر تنها بمانید. ولی به من و احساس من کاری نداشته باشید. بگذارید دوستان داشته باشم، ولو این دوستی، این عشق یک جانبه باشد. من فقط همین را می خواهم و همین برایم کافی است. هیچ کاری به نوع احساس شما نسبت به خودم ندارم.

— مهتاب. تو جوانی، و از روی احساسات جوانی حرف می زنی. عاقل باش، این احساس کاذب را از خودت دور کن. هافلانه فکر کن. نمی دانم با چه زبان باید با تو حرف بزنم که درک کنی. مهتاب، آنچه تو در اندیشه اش هستی امری است محال. چرا نمی خواهی بفهمی؟ چرا مرا ناچار می کنی حرفی بزنم

که خلاف مصلحت باشد. من نمی توانم همه چیز را به تو بگویم.  
 — من می دانم شما چه می خواهید بگویند. می خواهید بگویند که از  
 لحاظ سنی جای پدر من هستید...

استاد سخن مهتاب را برید و گفت:

— نه. ای کاش فقط همین بود. ولی مسأله خیلی مهم تر از آن است که تو  
 بتوانی تصورش را بکنی. رازی در کار است که من نمی توانم، حق ندارم آن را  
 برای تو فاش کنم. مرا وادار به گفتن سخنی نکن که پشیمانی به بار آورد.  
 این بار نوبت مهتاب بود که خیره و حیرت زده استاد را بنگرد. آیا استاد  
 دچار جنون شده است؟ این چه رازی است که گفتن آن پشیمانی به بار خواهد  
 آورد؟ قطعاً تب شدید استاد را دچار هذیان کرده است.

مهتاب جای کیسه یخ را عوض کرد و آن را روی سر استاد گذاشت.  
 سپس به فکر فرو رفت. همه اندیشه هایی را که در طول دو سال او را به خود  
 مشغول داشته بود در خاطر مرور داد. افکار آشفته ای که بعضی شب ها تا  
 صبح خواب را از او ربوده بود، از نو به مغزش هجوم آورد. و دختر جوان را  
 واداشت که از جا برخیزد به سرعت از اتاق بیرون رود، به باغ بیمارستان، به  
 زیر سایه درختان و به دور از غوغای زندگی پناه برد. آنجا بنشیند و آرام اشک  
 بریزد.

خداوندا چه رازی در کار است که مرادی نمی تواند آن را با او در میان

بگذارد؟





پیش از آن که جاده‌های چالوس و هراز ساخته شود، جاده کساره تنها را مسافرت از گیلان به خراسان به شمار می‌رفت. از قرن‌ها پیش کاروان‌هایی که از این راه به قصد تجارت، یا برای بردن زائران آرامگاه امام هشتم به سوی مشهد مقدس به راه می‌افتادند، همیشه عده‌ای محافظ که بر حسب شرایط زمان مسلح به سلاح‌های گوناگون بودند همراه خود داشتند. زیرا این راه به علت موقعیت جغرافیائی خاصی که داشت، راهی خطرناک محسوب می‌شد. کاروانسالاران می‌دانستند که چون به ترکمن صحرا برسند، غالباً با راهزنانی که در سرگردنه‌ها یا در پناه جنگل‌های انبوه پنهان شده‌اند مواجه خواهند شد. در این مواقع عده‌ای راهزن مسلح، به دستور سرکرده‌شان که معمولاً قیافه‌ای مهیب و سیبل‌هایی از بناگوش در رفته داشت، کاروانسالار را می‌گرفتند و به چادر «خان» می‌بردند. خان از او باج طلب می‌کرد. کلمه «باج سیبل» از همین بابت در زبان فارسی رایج شده است. کمتر کاروانی، هر قدر هم محافظ مسلح داشت می‌توانست از زیر باج دادن به خان در برود. و در هر حال می‌بایست

کم یا زیاد چیزی «می سلفید». در مهر این صورت جان کاروانیان در خطر بود. با این که در سال‌های بعد از هزار و سیصد و سه یا چهار، تقریباً در تمام نقاط ایران راهزنان و اشرار کاملاً سرکوب شده بودند، رسم راهزنی و باج‌گیری تا سال ۱۳۰۹ شمسی همچنان در ترکمن صحرا ادامه داشت و این جاده برای مسافران راهی خطرناک به شمار می‌آمد.

آخرین سرکرده راهزنان ترکمن صحرا، در زمانی که مورد نظر ماست، فره‌خان نام داشت. مردی بود بلند قامت، درشت‌اندام، بی‌باک، و با وجود سبیل‌های چغخمالی‌اش خوش‌قیافه. فره‌خان علیرغم راهزنی که پیشه او و پدرانش بود، به علت صفاتی از قبیل جوانمردی و پای‌بندی به قول و قرارهایش، و از آنجا که در باج‌گیری جنبه انصاف را تا حدی رعایت می‌کرد، و از کسی بیشتر از میزان استطاعت مالیش باج نمی‌خواست، از محبوبیت محلی بی‌بهره نبود. تعدادی تفنگدار زیر فرمانش بودند که او زندگی‌شان را تأمین می‌کرد، و هر دستوری که او می‌داد بی‌چون و چرا به مورد اجرا می‌گذاشتند. چنان‌که گفتیم، با اینکه راهزنان و اشرار، تقریباً در تمام نقاط ایران به وسیله حکومت مرکزی تار و مار شده بودند، فره‌خان و دار و دسته‌اش به علت وضعیت جغرافیایی خاص ترکمن صحرا که دارای پستی بلندی‌های خطرناک، گردنه‌های پر پیچ و خم بود، و جنگل‌های انبوه آن، راه را برای مردم عادی مهر قابل عبور می‌کرد، این منطقه را همچنان در فرقی خود داشتند و مسافران را به میل و اراده خود سرکیسه می‌کردند. همه مسافرانی که از این راه می‌گذشتند، خواه یکی دو نفر یا یک خانواده بودند، و خواه به تعداد زیاد با اثوپوس سفر می‌کردند، چون به روستای «خان به‌بین» واقع در کنار جاده، که اسمش را از همین ماجرا گرفته بود می‌رسیدند، از پیش تکلیف خود را می‌دانستند، یا همانجا به آنها گوشزد می‌شد که باید «خان را ببینند». یعنی در واقع دم‌خان را ببینند و به اندازه وسع خود برای خان پول بفرستند. اگر کسی شهامت آن را داشت که از اجرای این تکلیف سر باز بزند و به راه خود ادامه

دهد، پیش از آن که به دهکده «خوش بیلاق» که محل انزاق مسافران بود برسد، در «نوده خان دوز»، روستای کوچکی واقع در حاشیه جنگل که از سال ۱۳۰۹ به بعد پادگان نظامی در آن برقرار است، مورد حمله راهزنان قرار می‌گرفت. شخص خاطی به دست عوامل قره‌خان دستگیر و در داخل جنگل به دستور خان به وسیله نیزه، یا حتی سیخ، به یکی از درختان جنگلی دوخته می‌شد. هیچ‌کس هم جرأت آن را نداشت که به کمک شخص اسیر برود. البته شاید این ماجرا در تمام طول تاریخ زندگی راهزنان، بیش از یکی دو بار تکرار نشده بود، اما انعکاس همان یکی دو بار و وحشت حاصل از آن، برای آنکه کسی جرأت سرپیچی از فرمان خان را نداشته باشد و تکلیف خود را بداند کفایت می‌کرد. زائران مشهد مقدس همه کم و بیش از این وضع مطلع بودند، و برای آنکه حتی الامکان باج کمتری به خان پردازند، اکثراً، حتی آنها که دستشان به دهانشان می‌رسید و ثروتی داشتند، در راه لباس فقیرانه می‌پوشیدند، پول زیاد و جواهر قیمتی باخود بر نمی‌داشتند، و تا آنجا که می‌توانستند خود را بی‌چیز جلوه می‌دادند. به این ترتیب حداقل زیان ممکن را متحمل می‌شدند.

در اواخر بهار سال ۱۳۰۹ شمسی، در اتوبوسی که از گیلان به سوی مشهد می‌رفت، مسافری ثروتمند که املاک فراوان و تمکن بسیار داشت، همراه همسر خود و فرزند منحصر به فردش که دختری هیجده ساله و بسیار زیبا به نام مریم بود، عازم زیارت آرامگاه حضرت رضا بودند. این خانواده که سردار قادر گیلانی و زن و فرزندش بودند، طبق سنت معمول، برای آنکه مورد شناسایی قرار نگیرند و باج کلان از آنها مطالبه نشود، لباس روستایی زارعان برنجکار را پوشیده بودند، و پول مختصری که همراه داشتند، تنها می‌توانست مخارج راه و هزینه اقامت یک ماهه‌شان را در مشهد کفایت کند. آنها خود را با این شیوه از طمع خان در امان تصور می‌کردند، و با خوش خیالی در صندلی‌های اتوبوس لم داده بودند.

از طرفی، قره‌خان و دار و دست‌های هم آدم‌های چندان ساده و خوش باوری نبودند. در شهرها جاسوسانی داشتند که هرگاه مسافری ثروتمند عازم سفر از راه کناره می‌شد، خان را بی اطلاع نمی‌گذاشتند و نشانی‌های کامل فرد مورد نظر و همراهانش را آنچنان به گوش خان می‌رساند که راهزنان به راحتی بتوانند آنها را بشناسند. این جاسوسان از رشت به خان خبر داده بودند که طعمه‌ای دندان‌گیر در راه است. و خان مصمم شده بود که حدّا کثر بهره‌را از این پیش آمد خیر برگردد. مگر در مدّت زمان فرمانروائی یک راهزن، چند بار اتفاق می‌افتد که مرد ثروتمندی همچون سردار قادر در سر راه او قرار گیرد؟ باید چشم و گوش باز کرد و از پیش آمدهای خیر بهره‌مند شد.

اتوبوس صبح زود از رشت حرکت کرد. آن زمان نه خودروها سرعت امروز را داشتند، نه جاده‌ها مانند حالا هموار و اسفالت شده بود. سفر از گیلان تا خراسان سه تا چهار روز طول می‌کشید. حوالی غروب مسافران به تنگابن رسیدند، شب را در کاروانسرای بزرگی اتراق کردند، و روز بعد باز هم در سفیده صبح پس از صرف ناشتائی به راه افتادند. حوالی چهار بعد از ظهر بود که اتوبوس به روستای «خان به بین» نزدیک شد. آنها می‌بایست راه خود را ادامه می‌دادند تا پیش از فرا رسیدن شب به دهکده «خوش بیلاق» برسند و شب را در آنجا که مکان نسبتاً امنی بود و پادگان ژاندارمری داشت اتراق کنند. ولیکن راننده که به این راه آشنائی کامل داشت و تکلیف خود را به خوبی می‌دانست، به هیچ وجه میل نداشت در روستای بعدی به درخت دوخته شود. بنابراین در کنار جاده توقف کرد و به نسبت وسع مسافران، از هر یک پولی گرفت و آماده نگه داشت تا به حاملان قره‌خان تحویل دهد. چند دقیقه‌ای بیش طول نکشیده بود که سه نفر تنگدار که کلاه‌های مخصوص به سر داشتند و هر کدام یک رده‌بفشنگ به شانه خود حمایل کرده بودند سر رسیدند. سرکرده آنها نگاهی به داخل اتوبوس افکند، پول را که حدود پنجاه تومان می‌شد از راننده گرفت، شمرد و گفت:

— فقط همین؟

راننده با فروتنی جواب داد:

— اینها یک مشت زارع برنجکار هستند که به زیارت حضرت رضا می‌روند. بیچاره‌اند. بیش از این ندارند.

راهزن از نو نگاهی به داخل اتوبوس افکند، یک‌یک مسافران را با دقت برانداز کرد، و از سردار قادر که در ردیف سوم نشسته بود و زن و دخترش هم در کنارش بودند پرسید:

— توجه کاره‌ای؟

— یک رعیت برنجکار.

— اسمت چیست؟

— کرم‌علی.

— آن دو زن کی هستند؟

— عیالم و دخترم.

— هر سه تا بیائید پایین.

— برای چه؟ مگر ما چه کار کرده‌ایم که باید پایین بیاییم؟

— چون و چرا ندارد. زود باشید. معطل نکنید.

— راهزن لوله تفنگ را رو به سردار گرفت، و سردار که هیچ نوع وسیله دفاع با خود نداشت — هر چند که اگر هم داشت جرأت نمی‌کرد از آن استفاده کند — ناچار اطاعت کرد، در حالی که دختر و همسرش به دنبال او بودند، هر سه بارنگ پریده و پاهای لرزان از اتوبوس پیاده شدند.

راهزن رو به راننده کرد و گفت:

— همینجا توقف کن تا ما برگردیم.

— آخر اگر طول بکشد ما برای شب به خوش بیلاق نمی‌رسیم. دیر وقت

است و جاده هم هموار نیست.

— طول نمی‌کشد. نترس. خیلی معطلی ندارد. به موقع به محل **التراب**

می‌رسی.

راهزنان سه مسافر را که از شدت وحشت به لرزه افتاده بودند به داخل جنگل بردند و در حالی که زن و دختر سردار گریه می‌کردند و آه و ناله به راه انداخته بودند، هر سه را سوار قاطر کردند. خودشان بر اسب‌های ترکمنی سوار شدند، مسافران را در میان گرفتند و به راه افتادند. نیم ساعتی در حاشیه جنگل پیش رفتند تا به چادرهای خان و حواملش رسیدند. دو زن را که بی صدا اشک می‌ریختند بیرون چادرها، در محوطه‌ای پوشیده از درخت نگه داشتند.

سرکرده آن سه نفر سردار را به داخل چادر خان برد. قره‌خان روی مخدّه نشسته، به پستی ترکمنی تکیه داده بود و با گوی طلایی که در دست داشت بازی می‌کرد. سردار سلام کرد، خان سر برداشت، نگاهی به سردار افکند و با تحکم از او پرسید:

— کی هستی؟ چه کاره‌ای؟ اسمت چیست؟

— اسام کرم‌علی. یک زارع برنجکارم که با عهد و میثاق به زیارت قبر حضرت رضا می‌روم.  
قره‌خان فریاد کشید:

— خله شو، دروغ نگو. به خیالت می‌رسد با این مزخرفات می‌توانی کلاه سر من بگذاری؟ گمان من کلی تو را نمی‌شناسم؟  
سردار که زبانش از وحشت بند آمده بود بین و پلکی گره و ساکت شد.  
قره‌خان با لحنی قاطع، الما ملام تر از پلنی گفت:

— حالا که خودت نمی‌خواهی حرف بزنی، بگذار من برایت بگویم که تو کی هستی و چه کاره‌ای. تو سردار قاطر گیلانی، مالک چهل و چهار پارچه ده در اطراف لومناست هستی. تصور نکن اگر خودت و عهد و میثاق را به شکل زارعان برنجکار درآورده‌ای، می‌توانی هویت خودت را از من پنهان کنی. من همین‌طور ببخودی، تا به موضوعی یقین نداشته باشم، نمی‌فرستم

کسی را بگیرند و به اینجا بیاورند. فهمیدی؟

سپس مکشی کرد و افزود:

— خوب. حالا که فهمیدی تو را به خوبی می‌شناسم، بی‌جهت خودت را به موش مردگی نزن. زیانت را به کار بینداز.

سردار که دانست خان درباره‌ی او و زندگی‌اش اطلاع کامل دارد، انکار را بی‌فایده دید. سر به زیر افکند و با حالتی افسرده گفت:

— من چه بگویم خان؟ ریش و قیچی دست توست. خودت هر تکلیفی که می‌دانی برایم معین کن. می‌گویند تو آدم باانصافی هستی. من به انصاف خودت واگذار می‌کنم.

خان لحظه‌ای درنگ کرد. دستی به سبیل پرپشت خود کشید. سپس رو به تفنگدارش کرد و گفت:

— سردار را به اتوبوسش برگردانید. مسافرها دیرشان می‌شود. باید شب به خوش بیلاق برسند. اما زن و دختر سردار همینجا می‌مانند. آنها مهمان ما هستند. چادر مهمان را برایشان آماده کنید، رختخواب و خوراک به آنها بدهید، و یکی از زن‌های ایل را وادارید که مأموز خدمت‌شان شود. آب نباید تو دل آنها تکان بخورد.

سردار قادر به گریه درآمد و گفت:

— خان. اگر می‌خواهی خودم را نگاهدار. اما خانواده‌ام را بگذار بروند. آنها ناموس من هستند.

خان به فقهه خندید و گفت:

— من هم برای همین نگهشان می‌دارم. خودت به چه درد من می‌خوری؟ تو را نگه دارم چه کسی برای بازگرفتن تاوان می‌دهد. تو اگر ناموست را بخواهی، برای بازگرفتن آنها برمی‌گردی.

— آخر تا وقتی که من برگردم، چه می‌دانم چه بلاها به سر آنها می‌آید؟

— خاطرت از این بابت راحت باشد. تا وقتی تو از فرماتی که می‌دهم

سرپیچی نکنی، خانواده‌ات اینجا درامانند. همان‌طور که الآن دیدی دستور دادم، در یک چادر تنها که دور از چادرهای افراد من است زندگی کنند. هیچ‌کس جرأت ندارد به آنها چپ نگاه کند.

سردار از نو ناله‌د که:

— آخر آنها اینجا لباس ندارند عوض کنند.

فره‌خان جواب داد:

— بسته لباسشان را بده به آدم‌های من بپوشان بیاورند.

سردار باز خواست حرفی بزند و اعتراضی بکند. اما خان با اشاره دست او را امر به سکوت داد و گفت:

— تو با همین اتوبوس که آمده‌ای راحت را ادامه می‌دهی و به مشهد می‌روی. بی سروصدا زهارت را انجام می‌دهی و به گیلان برمی‌گردی. در آنجا هم از بابت اینکه زن و دخترت گروگان من هستند به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنی. فهمیدی؟

سردار هزید:

— چه بگویم؟ بگویم زن و دخترم به هروسی رفته‌اند؟

— نه. بگو برای مدتی در مشهد مانده‌اند تا استخوان سبک کنند. بعد از آن، سر فرصت پنجاه هزار تومان پول نقد فراهم می‌کنی، می‌آوری اینجا، با دست خودت تحویل من می‌دهی. من هم زن و دخترت را صحیح و سالم به دست من سپارم که دستشان را بگیری و با خودت ببری. والسلام، نامه تمام.

سردار قادر به ناله و القاص الفاد:

— آخر خان، می‌گویند تو آدم با انصافی هستی. من از کجا می‌توانم پنجاه

هزار تومان پول نقد فراهم آورم؟

خان لبخند زد و گفت:

— این نهایت انصاف است سردار. تو خیلی بیشتر از مخارجت ملک و

دارائی داری. یک دختر هم که بیشتر نداری. رعیت‌های بدبخت جان می‌کنند



و تو دائماً پول‌ها را ذخیره می‌کنی و روی هم می‌گذاری که چه؟ ما اینجا دو بیست سیصد نفریم که باید زندگی کنیم. مسلح باشیم. خرج و مخارج داریم. اما پول به قدر کافی نداریم. برای تو فراهم کردن پنجاه هزار تومان کار مشکلی نیست. کافی است دو تا از ملک‌هایت را بفروشی، یا حتی گرو بگذاری و هرچه زودتر بیایی، عائله‌ات را از گرو در آوری.

— گفتنش خیلی آسان است. اما انجام دادنش را فقط خدا می‌داند که چقدر مشکل است.

— اشتباه می‌کنی سردار. انجام دادنش هم آسان است. فقط کافی است که از پول دل بکنی. من از وضع کار و زندگی تو آگاهم. تو که زنت یگه‌زا بوده و همه عائله‌ات را یک زن و یک دختر تشکیل می‌دهند، و تا آنجا که شنیده‌ام چندان دست و دل‌باز هم نیستی، سفره‌گشاده نداری، چه نیازی به چهل و چهار پارچه آبادی داری؟ به این هم که داری قانع نیستی. می‌پول‌ها را جمع می‌کنی و هر دو سه سال یکبار یک آبادی تازه می‌خری. می‌خواهم بدانم، مگر آدمیزاد به چقدر ملک و زمین نیاز دارد. فردا که سرت را زمین بگذاری، دو ذرع زمین برایت کفایت می‌کند. برو مرد. اگر تو بلد نیستی پول خرج کنی، ما بلدیم و برایت خرج می‌کنیم. برو و من و خودت را بیش از این معطل نکن. حرف همان است که گفتم، برو برگرد هم ندارد.

خان پس از گفتن این سخنان باز هم به قهقهه خندید و پیش از آن که سردار فرصت اعتراض بیش از این پیدا کند، با اشاره دست به راه‌زنان فهماند که گفتگو به پایان رسیده است. تفنگدار لوله تفنگ را پشت گردن سردار گذاشت و او را به زور از چادر خان بیرون برد. دو نفر دیگر که مریم و مادرش را از آنجا دور کرده بودند، بیرون چادر انتظار می‌کشیدند. سه نفری سردار را که اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد عائله‌اش را همراه او کنند، بی‌آنکه حتی موفق به دیدن آنها شود سوار قاطر کردند و با سرعت به روستای **خان به بیله** بازگرداندند.

سردار تمام طول راه را گریست. با وجود اطمینانی که قره‌خان درباره امنیت خانوادهاش به او داده بود، رها کردن یک زن چهل ساله و یک دختر هیجده ساله در دست عده‌های راهزن، خون او را به جوش می‌آورد. چاره‌ای هم نداشت. چه کند؟ به که بگوید؟ چه کسی به داد او خواهد رسید؟ به فرض که او با رسیدن به خوش بیلاقی به پست ژاندارمری برود و جریبان را بازگوید. اولاً که ژاندارم‌ها مسلماً شبانه به محل راهزنان حمله نخواهند کرد. ثانیاً به فرض که آن شب با فردای آن روز الدامی از طرف ژاندارمری به عمل آید، خان و داروستانهاش به داخل جنگل خواهند گریخت، و آن وقت برای انتقام گرفتن از سردار هم شده است، معلوم نیست چه به سر همسر و دختر او خواهند آورد.

راهزنان چون به اتوبوس رسیدند، جامه‌هایی را که لباس‌های مادر و دختر در آن بود از سردار گرفتند، سردار را به داخل اتوبوس راندند، و به راننده دستور دادند بی‌آنکه در راه، پا در خود مشهد از این ماجرا با کسی گفتگو کند به راه خود ادامه دهد، و مسافران را به مشهد برساند. راننده بی‌چون و چرا اطاعت کرد، زیرا به جان خود پیش از آن هلاک‌مند بود که بی‌جهت خود را به مخاطره اندازد. مسافران که خود شاهد ماجرا بودند، ابراز همدردی کردند، هر یک به نحوی به دلنمایی و دلجوئی از سردار پرداختند و به او اطمینان دادند که هر محمان آدم خوش‌قولی است. هیچ عطرتی خانوادۀ او را تهدید نمی‌کند، و اگر او به موقع باجی را که خان طلب کرده است به او بپردازد، می‌تواند عهد و میثاق را صحیح و سالم تحویل بگیرد و با خود ببرد. این گفتگوها کم‌کم سردار را آرام کرد. شب دیرتر از زمان معمول به خوش بیلاقی رسیدند، و پس از صرف شام در کاروانسرای که منتظر مسافران بود هر خانواده حجره‌ای گرفتند و از شدت خستگی بلافاصله به خواب رفتند. اما سردار با وجود خستگی پیش از حدی که داشت، خوابش نمی‌برد. تا صبح در حجره‌اش راه رفت و به درگاه خداوند استغاثه کرد که زن و فرزندش را از پیشتر

راهزنان حفظ کند.



عالیه خانم همسر سردار قادر و دخترش مریم را، در حالی که اشک می ریختند و بی قراری می کردند، همان طور که قره خان گفته بود، در چادری تمیز که خاص مهمانان بود و به دور از چادر تفنگداران و خانواده هاشان برپا شده بود، به تنهایی منزل دادند. مخدّه، پشتی و رختخواب پاکیزه برایشان آوردند. زنی میان سال به نام بی بی اشرف که همسر یکی از محافظان خان بود و از کودکی در خیل پدر قره خان بزرگ شده بود مأمور پذیرایی از مادر و دختر شد. همان شب برایشان سینی شام آورد که البته آنها به علت اندوه و نگرانی به آن دست نزدند، بی شام به روی بستر افتادند، و ساعتی بعد از شدت خستگی به خواب رفتند. از روز بعد، بی بی اشرف هر روز سه بار به نزد آنها می آمد، و سه وعده غذای روزانه شان را که چاشت، ناهار و شام بود برایشان می آورد. ربع ساعتی نزد آنها می ماند، با آنها خوش و بش می کرد، و از آنجا که زنی خوش طینت بود، می کوشید تا با خوش خلقی و خوش زبانی بار رنج اسارت را به دوش آن دو زن سبک تر کند. روزهای اول مادر و دختر به شدت در وحشت بودند و دائماً از ترس آنکه در میان عده ای راهزن اسیرند و اختیار جان و ناموسشان در دست آنهاست، می گریستند. بی بی اشرف با مهربانی و عطف دلداریشان می داد، و آنها را مطمئن می کرد که آنجا کاملاً در امانند، هرگز اتفاق نیفتاده است که در خیل قره خان کسی نسبت به زنان و دختران اسیر رفتاری ناشایست پیش گیرد یا به آنها بی احترامی روا دارد. به تدریج که روزها می گذشت، مادر و دختر آرام تر می شدند و زندگی عادی خویش را باز می یافتند. گاه از چادر خود بیرون می آمدند، در حاشیه جنگل به قدم زدن و هواخوری می پرداختند و از محیط آرام و سرسبز ترکمن صحرا لذت

می بردند. بی بی اشرف که کم کم با آنها آخت شده بود، هر وقت کاری نداشت به چادر آنها می آمد، ساعتی می نشست و از هر دری سخن می گفت. از زندگی ایلی داستان های شیرین برایشان نقل می کرد. مریم که هرگز جز برای رفتن به مدرسه از خانه بیرون نرفته بود، و این سفر نخستین مسافرت او به خارج از محیط گیلان بود، با دقت به این داستان ها گوش فرا می داد و از شنیدن آنها لذت فراوان می برد. کم کم کار به جایی رسیده بود که اگر یک روز بی بی از آمدن به چادر آنها غفلت می کرد، مریم به سراغ او می رفت، از او خواهش می کرد به چادرشان بیاید تا با هم گفتگو کنند. بی بی می خندید، بشکن می زد و در حالی که به دور خود چرخ می زد و به رسم زنان اهل دامن های بلند و رنگارنگش را به حرکت در می آورد، همراه مریم به راه می افتاد.

دو هفته ای از رفتن سردار قادر می گذشت و هنوز از او خبری نشده بود. این امر طبیعی می نمود، چرا که سردار همراه دیگر زائران به مشهد رفته بود. می بایست از آنجا به گیلان بازگردد، مدت ها طول می کشید تا او بتواند باجی راکه فرهنگان طلب کرده است فراهم کند، و پس از آن به دنبال هائله اش بیاید. مریم دیگر چندان نگران این مطلب نبود، چرا که به محیط انس گرفته، اطمینان خاطر یافته بود که خطری او و مادرش را تهدید نمی کند، و با نشاط جوانی که داشت از سر بهیزی و غزمی ترکمن صحرا و هوای پاکیزه و مطلوب آن لذت می برد. شب های مهتاب غالباً از چادرشان بیرون می آمد، در حاشیه جنگل به قدم زدن می پرداخته و با صدای چلیم به آسمان شفاف و پر ستاره می دوخت.

شب عالیله خانم به خواب رفته بود و مریم هنوز بیدار مانده، چشم به سقف چادر دوخته و در آرزوهای دور و دراز جوانی فرو رفته بود، ناگهان نوای موسیقی دل انگیزی که از فاصله ای نسبتاً دور به گوش می رسید، توجه او را به خود جلب کرد. کاملاً آشکار بود که نوازنده در کار خود ورزیده است، و زخمه های سازش بر دل می نشیند و در روح اثر می کند. خاصه در روح یک

دختر هیجده ساله و پراحساس. مریم دستگاه‌های موسیقی را نمی‌شناخت، اما آهنگی که به گوشش می‌رسید برایش بسیار خوش آیند و دل‌نواز بود و شور و غوغائی و صف‌ناپذیر در روحش به پا می‌کرد. مریم آهسته از جا برخاست، چنان که صدای پایش مادرش را که در خوابی عمیق بود بیدار نکند، به در چادر نزدیک شد، پرده چادر را گشود و قدم بیرون نهاد. ماه نور نقره‌فام خود را به دشت و دمن می‌پاشید و منظره‌ای زیبا و شاعرانه به وجود می‌آورد. شب قشنگی بود، و مریم می‌بایست تمام عمر این شب را در خاطر نگه دارد. دختر جوان به درخت بلوط کهن سالی که در نزدیکی چادر آنها قرار داشت تکیه کرد. چشم به مهتاب درخشان و گوش به نوای دلکش سازی که از دور شنیده می‌شد و به نظرش صدای تار جلوه می‌کرد سپرد. سپس همان‌گونه که محو دیدن و شنیدن بود، پشت خود را به پوسته زبر درخت لغزاند، آهسته به روی زمین خزید، روی علف‌های سبز نشست، پاهایش را دراز کرد، به درخت تکیه داد و چشم به آسمان پرستاره دوخت. مریم بعضی از ستاره‌ها را به اسم می‌شناخت. همان‌گونه که گوش به نوای روح‌بخش موسیقی داشت، به شمارش آن ستاره‌ها پرداخت. صدای ساز همچنان ادامه داشت و قلب جوان مریم را از احساسات شورانگیز لبریز می‌کرد. مریم آرزو کرد بتواند از جای برخیزد، به دنبال نوای موسیقی برود و نوازنده ناشناس را ببیند. اما با همه بی‌باکی، در دل شب چنین جرأتی در خود نمی‌یافت. هرچند بی‌بی اشرف به او اطمینان داده بود که هیچ یک از افراد ایل جرأت دست درازی یا بی‌حرمتی به او ندارند، اما به هر حال او دختری است جوان، و نه تنها یک مرد، بلکه حتی اگر حیوانی هم در این دل شب به او حمله‌ور شود، او قدرت دفاع از خود را نخواهد داشت. پس همان‌طور که نشسته و سر به تنه درخت تکیه داده بود، در عالم خلسه فرو رفت. آنقدر ماند تا دستگاه موسیقی به پایان رسید و نوای ساز خاموش شد. آنگاه از جا برخاست. آهی حاکی از رضایت خاطر کشید، آهسته و بی‌صدا به داخل چادر رفت، به روی بستر افتاد و در خواب

خوش فرو رفت.

صبح فردا، چون بی بی اشرف سبزی ناشتانی مادر و دختر را به داخل چادر آورد، مریم از او پرسید:

— بی بی جان. دهنب چه کسی بود تار می زد؟

عالیه خانم که تمام شب را در خوابی عمیق گذرانده و هیچ صدائی به گوشش نرسیده بود، بگه خورد و پرسید؟

— تار؟ چه تاری؟

مریم گلت:

— مادر. شما در خواب بودید. نشنیدید. یک نفر تار می زد. خیلی هم

فشنگ می زد. من کیف کردم. روحم تازه شد.

سپس رو به بی بی اشرف کرد و دوباره پرسید:

— هان بی بی جان. نگفتی کی بود تار می زد.

بی بی اشرف جواب داد.

— آن تار نبود دخترم. سه تار بود. مرادخان سه تار می زند.

— مرادخان کیست؟

— مرادخان پسر بکدانه قره خان است. اما او همیشه اینجا نیست. در

تهران زندگی می کند. تابستان ها یکی دو ماهی به اینجا می آید. همین دیروز از

تهران رسیده است تا اهل هر سال تابستانش را در پیلاق بگذرانند. او عاشق سه

تارش است. تا هنگامی که پنجاست هر روز بعد از ظهر و هر شب بعد از شام

ساعتی صدای سه تارش را می شنویم. الهی زنده باشد. جوان خوب و نازنینی

است. همه دوستان دارند. تمام اهل عاشقش هستند. حیف که او گوشه گیر

است و با کسی نمی جوشد.

عالیه خانم پرسید:

— پسر قره خان در تهران چه کار می کند؟ چرا همینجا پیش پدرش

نمی ماند.

— او شغل پدرش را دوست ندارد خانم جان. این طور که می گویند در تهران درس می خواند. خدا بیامرز مادرش هم تهرانی بود. خان در یکی از سفرهایش به تهران او را دیده و عاشقش شده بود. او را به زنی گرفت و با خود به ایل آورد. اما آن زن هرگز با زندگی ایلی خو نگرفت. همیشه گریه می کرد. هوای تهران و کس و کارش در سرش بود. هیچ وقت با خان آن طور که باید اُخت نشد. نه با خان اُخت شد، نه با ایل و زندگی ایلی.

مریم پرسید:

— بی بی جان. گفتی خدا بیامرز. مگر او مرده است.

— بله. دخترم. قدسی خانم همان وقت که مرادخان را به دنیا آورد، خودش سر زارفت. این طفلکی بی مادر بزرگ شده است. برای همین است که همیشه گوشه گیر است و با هیچ کس نمی جوشد.

مادر و دختر هر دو متأثر شدند. مریم دوباره پرسید:

— پس حالا مرادخان در تهران با چه کسی زندگی می کند؟

— با مادر بزرگش و دائیش. هم آنها بزرگش کرده اند. هم او را، هم خواهر

بزرگ ترش طاهره خانم را.

عالبه خانم پرسید:

— چطور قره خان اجازه داد که بچه هایش پیش مادر بزرگ و دائی بزرگ

شوند؟ چطور آنها را پیش خودش نگه نداشت؟

— این وصیت قدسی خانم بود. او می خواست بچه هایش، حالا که

بی مادر می شوند، لااقل پیش مادر بزرگشان باشند. این آخرین خواهش او از

خان بود. خان هم از بس که خاطر قدسی خانم را می خواست، قبول کرد که

بچه ها را آنها ببرند، خان هم دیگر بعد از قدسی خانم زن نگرفت. الحق که

مادر بزرگ و دائی هم خوب از بچه ها نگهداری کردند. خانم بزرگ از مادری

در حق نوه هایش کوتاهی نکرد. راستی راستی که برایشان یک مادر بود.

مریم پرسید:

— طاهره خانم همیشه پیش آنهاست؟

— او هم تا وقتی که شوهر نکرده بود پیش آنها زندگی می کرد. اما حالا چندسالی است که شوهر کرده است و یک پسر پنج ساله دارد. خودش و شوهرش هر دو معلمند.

بی بی اشرف که پرچانگیش گل کرده بود و گوئی نیاز داشت که همه دانسته هایش را روی دایره بریزد، مکثی کرد و ادامه داد.

— طفلک طاهره خانم هم، آن طور که می گویند سر زایمان عیب کرده است و دیگر بچه دار نمی شود.

سپس خندید و ادامه داد:

— ما زن های ایلی پوست کلفتیم. از این عیب و علت ها نمی گیم. در راه بیلاق و قشلاق بچه هامان به دنیا می آیند. همان دقیقه بند نافشان را با یک تکه قلوه سنگ می زنیم، بچه را به کولمان می بندیم و از نو به راه می افتیم. هیچ باکمان هم نیست. اما زن های شهری، آنها که در قنناق ترمه بزرگ می شوند، نازک نارنجی هستند. یا نازا می شوند، یا سر را می روند، یا بچه شان را آل می زنند...

هاله خانم خنده کنان گفت:

— یا مثل من بگهرا هستند.

هر سه نفر خندیدند. مریم پرسید:

— مرادخان هنوز هم با مادر بزرگش زندگی می کند؟

— بله دخترم، گفتم که درس می خواند. در خانه دایی و مادر بزرگش زندگی می کند. دایهش هم گویا زن و بچه ندارد. مرادخان با آنها خوش تر است. اگر راستش را بخواهی او هم با پدرش جوشش چندان نمی نهد. یعنی بچه های خان هیچ کدام چندان با پدرشان آخت نیستند. طاهره خانم که پنج سال از مرادخان بزرگ تر است، الان هفت هشت سالی می شود که شوهر کرده است. در این مدت فقط یک بار، وقتی که پسرش دو ساله بود به اینجا آمد و



یک ماهی پیش پدرش ماند. ولیکن مرادخان سالی یک‌بار می‌آید. او اهل تابستان می‌آید، و یکی دو ماه می‌ماند، و پیش از رسیدن پانیز به تهران برمی‌گردد.

عالیه خانم پرسید:

— قره‌خان به او نمی‌گوید که بماند؟

— اگر هم بگوید او گوش نمی‌کند. همان مدتی راهم که اینجاست، پدر و پسر خیلی کم همدیگر را می‌بینند. چادر مرادخان را همیشه کنار چشمه‌سار می‌زنند که از چادر پدرش و دیگران خیلی فاصله دارد. خودش این‌طور می‌خواهد. و خودش است و کتابهایش، و سه تارش. سرش به همان گرم است. گاه‌گداری خان به دنبالش می‌فرستد، آن وقت ناچاری به چادر پدرش می‌رود، یک ساعتی با هم گفتگو می‌کنند و مرادخان برمی‌گردد به چادر خودش. دوباره همان آتش است و همان کاسه.

بی‌بی اشرف پس از دادن این توضیحات از جا برخاست و گفت:

— ببخشید خانم جان. بس که پرچانگی کردم سرتان را به درد آوردم. خوب دیگر، می‌گویند تشخوار آدمیزاد حرف است. حالا دیگر با اجازه‌تان بروم. کار خیلی دارم. خدا حافظ شما.

سپس دامن بلند و چین‌دار خود را به حرکت در آورد و از چادر بیرون رفت. مریم در فکر فرو رفته بود. در چه فکری؟ خودش هم به درستی نمی‌دانست.

بعد از ظهر آن روز، باز هم هنگامی کهعالیه خانم برای استراحت بعد از غذا دراز کشیده بود، از نو صدای سه تار به گوش مریم رسید. حالا دیگر روز روشن بود و مریم از راه رفتن در حاشیه جنگل واهمه‌ای نداشت. کنجکاویش تحریک شده بود که پسر قره‌خان را از نزدیک ببیند. همان‌طور که می‌دانیم، زن‌های شمال ایران و اطراف دریای خزر، چون همیشه پاهای مردان، و حتی گاه بیش از آنها به کارهای بیرون از خانه می‌پرداختند، هرگز آن

حالت مردگریزی و شرم‌زدگی را که در دیگر زن‌های ایرانی دیده می‌شد نداشتند. همیشه خیلی به راحتی می‌توانستند با مردان رفت و آمد و گفتگو کنند. از طرفی، افراد قره‌خان هم به گردش‌ها و پیاده‌روی‌های این مادر و دختر اسیر، به خصوص مریم خوگرفته بودند. با عبور او سری تکان می‌دادند، لبخندی به او می‌زدند، احياناً سلامی می‌کردند و جوابی می‌گرفتند، و دختر زیبا را آزاد می‌گذاشتند تا به راه خود ادامه دهد.

مریم از چادر بیرون آمد و به دنبال نوای دلکش موسیقی به راه افتاد. هنوز بیش از بیست دقیقه در حاشیه جنگل، و به راهنمایی صدای تار پیش نرفته بود که به نزدیکی چشمه‌سار رسید. توقف کرد و از دور به تماشای نوازنده جوان که یکه و تنها کنار چشمه‌سار نشسته و به نواختن سه تار مشغول بود پرداخت. صدای ریزش آب چشمه، و نوای موسیقی مانع از شنیدن هر صدای دیگری می‌شد. مراد چنان در نغمه ساز خویش فرو رفته بود که کوچک‌ترین توجهی به اطراف نداشت. مریم آهسته و بی صدا پیش رفت، در دو متری جوان در گوشه‌ای ایستاد و گوش دل به نوای ساز سپرد. مراد هنگامی به حضور دختر جوان پی برد که سایه او را به روی زمین دید. یکه خورده، دست از نواختن برداشت، سر بلند کرد و با دیدن زیباروی زرین مونی که در فاصله پنج شش قدمی او مقابلش ایستاده بود، حیرت کرد. لبخند زنان و بالحنی طنزآميز گفت:

— به به، سلام. فرشته می‌بینم یا پری؟

مریم جواب داد:

— هیچ کدام، یک دختر اسیر.

مراد حیرت زده پرسید:

— اسیر؟ چه کسی جرأت داشته است که چنین فرشته‌ای را اسیر کند.

— پدرت. قره‌خان.

— پدرم برای چه تو را اسیر کرده است؟

— از خودش بپرس.

— فعلاً از تو می‌پرسم، لابد علتش را می‌دانی؟

— بله که می‌دانم. برای اینکه از پدر من باج بگیرد. خیال نمی‌کنم این دفعه اول یا آخرش باشد. تو چرا حیرت کردی؟ مگر شغل پدرت را نمی‌دانی چیست؟

مراد سکوت کرد و به فکر فرو رفت. حق با دختر جوان بود. او به طور مسلم می‌دانست که شغل پدرش چیست. می‌دانست که گروهی راهزن در اختیار دارد و از راه باج‌گیری زندگی خودش و افرادش را تأمین می‌کند. اما تا آن روز به این وضوح با مسأله برخورد نکرده بود. از طرز کار و نوع فعالیت پدر اطلاع درستی نداشت، و شاید تا حدی هم تجاهل می‌کرد. چون نمی‌توانست پدرش را عوض کند، اصراری هم نداشت که درباره کارهای او کنجکاوی به خرج دهد. در سال بیش از یکی دو ماهی به ایل نمی‌آمد، و در این مدت هم با گوشه‌گیری می‌زیست. در چادر خودش که همیشه در کنار چشمه‌سار برپا می‌شد، به دور از دیگران، تنها با دو مونس و دوست دائمی خودش سه تار و کتاب همدم بود. به کسی کاری نداشت، و کسی را با او کاری نبود. هر روز صبح زود دو ساعتی به سوارکاری می‌رفت، و بقیه روز را در چادر خود به خواندن کتاب یا نواختن سه تار می‌پرداخت. غذایش را هم به چادرش می‌آوردند و او به تنهایی و دور از دیگران غذا می‌خورد. مراد پس از دقایقی چند که در اندیشه فرو رفته بود، رو به مریم کرد و پرسید:

— می‌توانی شرح ماجرای خودت و اسارتت را درست برای من بگویی؟

— البته که می‌توانم. ما خانواده زائر مشهد، همراه دیگر زائران عازم

زیارت مرقد حضرت رضا بودیم. در روستای نزدیک اینجا که درست اسمش را بلد نیستم، نمی‌دانم خان چی چی، راننده گفت که همه باید به خان باج بدهند، و الا به سلامت به محل اتراق نمی‌رسیم، و پیش از رسیدن به خوش بیلاق که محل اتراق مسافران است، گرفتار تفنگداران خان می‌شویم.

هرکس بنا به وسع خود چیزی داد و راننده منتظر ماند. اما راهزنان وقتی که رسیدند و پول را گرفتند، پدرم را با مادرم و من همراه خودشان پیش خان آوردند. خان ما را به اسارت نگه داشت تا پدرم ناچار شود پنجاه هزار تومان پول نقد بیاورد و ما را آزاد کند. لایه‌گسانی به او خبر داده بودند که پدرم دستش به دهانش می‌رسد، و او نخواست چنین فرصت طلایی را از دست بدهد.

— پدر تو کیست که خان چنین پول هنگفتی از او طلب کرده است؟

— سردار قادر گیلانی. از مالکان بزرگ گیلان.

— خیلی ملک و املاک دارد؟

— خوب بله.

مراد باز هم سؤالات بیشتری کرد و مریم جواب داد. مراد در اندیشه فرو رفت که برای این دختر جوان چه کاری می‌تواند انجام دهد، و چگونه می‌تواند او را از اسارت پدرش بیرون بیاورد. گفتگو با خان در این باره، مسلماً هیچ دردی را دوانمی‌کرد. قره‌خان و اجدادش عمری را، پدر در پدر به این طریق زیسته بودند، و چه بسا که مراد هم اگر از مادری تهرانی نبود، و در تهران، زیر نظر مادر بزرگی متدین، و یک دانی شاهر درویش مسلک که جهان و مال جهان را به هیچ می‌شمرد بزرگ نشده و تربیت نیافته بود، او هم شغل پدر را در پیش می‌گرفت. حالا قره‌خان نمی‌آمد به خاطر میل پسرش و هوای دل او زندگی و شغل آباء اجدادی خود را عوض کند. آن هنگام که قره‌خان، در جوانی، در سفری به تهران مادر او را به همسری اختیار کرده بود، به طور قطع خانواده هروس از شغل داماد هیچ اطلاعی نداشتند و او را یکی از مالکان ترکمن صحرا تصور می‌کردند. هروس جوان، هنگامی که به ایل رسیده و با حقیقت تلخ مواجه شده بود، دست به گریه و زاری برداشته و بنای ناسازگاری را گذاشته بود. اما هیچ کاری نتوانسته بود از پیش ببرد. و قره‌خان که عاشق و دل‌باخته همسر جوان و زیبای خود بود، او را با هزار زبان نزد خود

نگه داشته و از او صاحب دو فرزند شده بود. زن جوان پنج سال هر ترکمن صحرازیسته، و با زندگی ایلی، خصوصاً با شغل شوهرش به هیچ وجه خو نگرفته بود و با شرایط آن سازگاری نداشت. قدسی در دومین زایمان خود، یعنی به هنگام به دنیا آوردن مراد، از آنجا که در ایل دکتر وجود نداشت، دچار عوارض بعد از زایمان شده و زندگی را بدرود گفته بود. اما پیش از مرگ، از شوهرش خواسته بود که بچه‌های او را بی‌مادر نگذارد و آنها را به مادرش بسپارد تا از آنها نگهداری کند. مراد پس از مرگ مادر، و بنا به وصیت زن جوان که به عنوان آخرین خواهش از شوهرش کرده و شوهر آن را پذیرفته بود، نزد مادر بزرگ خویش می‌زیست. پس از آنکه مراد به سن بلوغ رسیده بود، قره‌خان کوشش بسیار کرده بود شاید او را به ایل بیاورد. مراد که ماجرای زندگی پدر و مادرش را بارها از مادر بزرگ شنیده بود، و می‌دانست که پدرش به کار راهزنی اشتغال دارد، حرفه و طرز زندگی پدر را نمی‌پسندید، و هرگز حاضر نشد در کنار او بماند. با همه اینها مراد تاکنون چنین واضح با مسأله برخورد نکرده بود. سالی یکی دو ماهی را که بیشتر برای استفاده از هوای مطبوع جنگل، و نه به خاطر دیدار پدر، به ترکمن صحرا می‌آمد، پیوسته به دور از دیگران و در چادر خود بود. هر روز، صبح زود دو ساعت با اسب مورد علاقه‌اش به سواری می‌پرداخت. پس از آن تمام روز را تنها به سر می‌برد، گاه در داخل جنگل که هوای مطبوع و فرح‌بخش داشت، پیاده روی می‌کرد، ولی با آنکه همه افراد قره‌خان دوستش داشتند و برایش حرمت بسیار قایل بودند، او با کسی دمخور و دمساز نبود. مونس او کتاب و سه تارش بودند، و خلوتش کنار چشمه‌سار. اطرافیان خان می‌دانستند که مراد گوشه‌گیر است، با او به سلامی و کلامی بسنده می‌کردند، و گوشه‌گیریش را محترم می‌شمردند. قره‌خان گاه فرزند را به چادر خود احضار می‌کرد، مراد خواه و ناخواه می‌پذیرفت و به چادر پدر می‌رفت. به سؤالات پدرش که بیشتر درباره وضع زندگی او در تهران دور می‌زد پاسخ می‌گفت. **انما طول**

مدت دیدار هرگز به نیم ساعت نمی کشید، زیرا نفاهمی میان آن دو وجود نداشت. فرزند نحوه زندگی پدر را نمی پسندید، ولیکن به خودش هم اجازه نمی داد تا در کار او دخالت کند. اعتراضی نمی کرد، زیرا هر اعتراضی را بیهوده می دانست، و یقین داشت که گفتگو در این باره هیچ ثمری نخواهد داشت جز اینکه روابطشان را که چندان گرم نیست، از آنچه هست سردتر و تیره تر سازد. و پدر در وجود فرزند جز موجودی بی فایده که عمرش را در شهر، در کنار مادر بزرگ پیر که دائماً کتاب دعا در دست دارد، و دائیثش که شاعری بیکاره و منفی باف است، و وقتش به سیاه کردن صفحات کاغذ می گذرد، با خواندن کتاب و نواختن سه تار که یک پول سیاه ارزش ندارد تلف می کند، چیز دیگری نمی دید. هر یک دنیائی جدا از آن دیگری داشت، و هر کدام در عالم خودشان زندگی می کردند که مورد پسند آن یکی نبود. بنابراین پسر خیلی زود به گفتار با پدر خاتمه می داد و به چادر خویش باز می گشت، تا دنیای خود را بازیابد. مراد غرق در این اندیشه ها بود که صدای مریم رشته افکارش را از هم گسیخت:

— چرا سه تارت را نمی زنی؟ اگر من مزاحمت هستم بگو تا بروم.

— نه. تو مزاحم من نیستی. داشتم فکر می کردم. در فکر تو و مادرت بودم. در اندیشه این که چه کمکی می توانم به شما بکنم، و چگونه می توانم شما را از اسارت خلاص کنم.

— اگر فکر کرده ای که پدرت ممکن است بدون گرفتن باج ما را آزاد کند، خیلی ساده ای و کور خوانده ای.

— حق با توست. حالا اگر نوای موسیقی را دوست داری، حاضریم باز هم سه تار بنوازیم.

— خوب. پس بزن. البته که دوست دارم. من به هوای صدای ساز تو به اینجا آمدم. دیشب هم وقتی که سه تار می زدی، من در بیرون چادرمان بیدار نشسته بودم و گوش به نوای ساز تو داشتم. آنقدر بیدار نشستم تا تو دست از

نواختن کشیدی.

مراد لبخند زنان سه تار را برداشت و شروع به نواختن کرد. مریم در کناری نشست و گوش دل به نوای دلکش موسیقی سپرد. پس از ساعتی که دستگاه سه گاه به پایان رسید، مراد دست از نواختن کشید، سه تار را به کناری نهاد و از جا برخاست. مریم بلند شد و گفت:

— متشکرم. روحم را تازه کردی. حالا دیگر باید بروم. اگر مادرم از خواب بعد از ظهر بیدار شود و مرا نبیند نگران می شود. بگو ببینم، اجازه می دهی گاهی برای شنیدن نوای سازت به اینجا بیایم.

— چرا اجازه می خواهی؟

— آخر شنیده ام که تو گوشه گیری و تنهایی را به مصاحبت دیگران ترجیح می دهی. گفتم شاید نخواهی کسی مزاحم تنهاییت باشد.

— آن دیگران غیر از تو هستند. آنها آدم های پدرم هستند که من کار و بارشان را نمی پسندم. اما تو بیا. هر وقت دلت خواست بیا. از دیدنت خوشحال می شوم. ولی بگو ببینم، چه کسی درباره من این اطلاعات را به تو داده است؟ مثل اینکه خیلی چیزها راجع به من می دانی؟

— بی بی اشرف. او از طرف پدرت مأمور پذیرایی از ماست. زن خوش خلق و مهربانی است. او را می شناسی؟

— البته که می شناسم. به او سفارش می کنم که بیشتر مراقب تو باشد. اسمت چیست؟

— مریم.

— مریم؟ چه اسم قشنگی داری. خودت هم مثل گل مریم زیبا و خوشبوئی. لابد می دانی که اسم من هم مراد است.

— بله. می دانم. بی بی اشرف گفته است.

— من هر روز در همین ساعت امروز، همینجا ساز می زنم و منتظرت هستم. هر وقت صدای سازم را شنیدی بیا. هم برایت ساز می زنم، هم ساعتی

با هم به گفتگو می‌نشینیم. اگر راستش را بخواهی من هم به نوعی اسیرم.  
 مریم خندید و گفت:  
 - اسارت داریم تا اسارت. تو هر وقت بخواهی از اینجا می‌روی. اما من  
 تا پدرم نیاید و پول نیاورد، نمی‌توانم بروم.  
 - از بودن اینجا خیلی ناراحتی؟  
 - روزهای اول خیلی ناراحت بودم. اما حالا راستش را بخواهی به این  
 محیط سبز و خرم خو گرفته‌ام و دیگر چندان ناراحت نیستم.  
 - در هر حال من تا آنجا که بتوانم کوشش می‌کنم تا از رنج اسارت تو  
 بکاهم.  
 - از تو متشکرم. خوب. دیگر خدانگهدار.  
 - خدا حافظ تا فردا.



مراد، چنان که گفتیم، به محض آگاهی از ماجرای اسارت مادر و دختر،  
 به این فکر افتاد که به نحوی آنان را نجات دهد. اما می‌دانست که سخن گفتن با  
 پدر در این باره سودی ندارد. و اقدام به فرار دادن دو اسیر، با وجود  
 صد و پنجاه محافظ تلفنگدار نیز کاری محال است و یک دیوانگی محض  
 محسوب می‌شود. بنابراین تصمیم گرفت که فعلاً سکوت کند و منتظر بماند،  
 شاید در آینده فرصتی فراهم شود تا او بتواند از این فرصت برای نجات دادن  
 دو اسیر استفاده کند.

مراد در انتظار چنین فرصتی، هر روز بعد از ظهر، طبق روال همیشگی  
 خود کنار چشمه‌سار می‌نشست و به نواختن سه‌تار می‌پرداخت. هر روز،  
 تقریباً بلافاصله پس از شروع نوای ساز، مریم به او می‌پیوست. با لبخند به هم  
 سلام می‌گفتند، پس از خوش و بش، مریم در گوشه‌ای، مقابل چشمه



می‌نشست، به درختی تکیه می‌داد و گوش به نوای موسیقی می‌سپرد. پس از ساعتی، مراد سه تار را به کناری می‌نهاد، و با هم به گفتگو می‌پرداختند. گاه مریم دربارهٔ دستگاه‌های موسیقی سؤالاتی می‌کرد که مراد با مهربانی جوابش را می‌داد، و گاه مراد بود که از مریم راجع به زندگی خانوادگیش می‌پرسید و مریم با صداقت پاسخ می‌گفت. به این نحو هر روز دو سه ساعتی را در کنار هم می‌گذراندند، با هم از هر دری سخن می‌گفتند: از زندگیشان، از شهرشان، از خاطرات کودکی، از گذشته و از آرزوهای آینده‌شان.

به تدریج که دامنهٔ معاشرت دو جوان وسعت می‌یافت، با افکار و روحیات یکدیگر آشنائی بیشتری پیدا کردند. مریم به زودی دریافت که مراد نه یک جوان معمولی، بلکه فردی با شخصیت و با اطلاع است. در همهٔ زمینه‌های ادبی و هنری تحقیق و تحصیل کرده است، و اطلاعاتی دارد که شخص او، مریم، با وجود خان‌زاده بودن و خانواده‌دار بودن فاقد آنهاست، کتابهایی خوانده است که هرگز در دسترس او قرار نداشته است، با شعر و ادبیات آشنائی کامل دارد، مکاتب نقاشی و نقاشان بزرگ جهان را می‌شناسد، کتاب‌خوان و کتاب‌خوانده است و او، مریم که عاشق فراگیری و طالب دانستن است، هر ساعتی را که با مراد بگذراند، می‌تواند مطلبی تازه از او فراگیرد و بر دانستی‌های خود در هر زمینه بیفزاید. چه بهتر از این؟ معاشرت با مراد هم فال است و هم تماشا. کاش همهٔ اسارت‌ها چنین باشد، و کاش این اسارت هرگز به پایان نرسد.

عالیه خانم که زنی خوش طینت و خوش خیال بود، از غیبت‌های روزانهٔ مریم که هر روز طولانی‌تر می‌شد، هیچ نگرانی نداشت. با وجودی که می‌دانست مریم قسمت عمدهٔ ساعات بعداز ظهرش را با مراد می‌گذراند، این معاشرت را خطرناک تشخیص نمی‌داد. در عالم سادگی و ساده‌دلی خود، به تصورش نمی‌رسید که امکان داشته باشد این دیدارهای هر روزی، در بین دو جوان که محیطی کاملاً متفاوت از هم دارند، دلبستگی به وجوه **آورد در چلی**

کار ساده دلی را به آنجا رسانده بود که این معاشرت روزانه را سرگرمی سالمی برای مریم به حساب می آورد، و تصوّرش این بود که مریم تنها به شوق شنیدن آوای موسیقی، و چند کلمه گفتگو با یک هم‌زبان به دیدار مراد می رود، و ادامه این دیدارها جز یک آشنایی ساده پیامد دیگری نخواهد داشت، و با رسیدن سردار و رفتن آنها به گیلان به دست فراموشی سپرده خواهد شد. بگذار فعلاً مریم سرش گرم باشد و غصه اسارت را نخورد.

اقا به زودی با طولانی شدن این دیدارها آشنائی ساده میان مریم و مراد به دوستی عمیق مبدّل شد، و دوستی به عشق انجامید. دو جوان که افکاری شبیه به هم داشتند چنان به یکدیگر دل بستند که سخن از آینده مشترک به میان آوردند، و با اینکه می دانستند موانع بزرگ در راه وصال آنها وجود دارد، این موانع را غیر قابل عبور به نظر نیاوردند. امیدوار بودند که بتوانند به کمک هم و با تکیه به نیروی عشق، علی‌رغم همه مشکلات، آینده خویش را با هم و در کنار هم پایه‌ریزی کنند. مریم گفت که دو سال پیش گواهی نامه دوره اول متوسطه‌اش را گرفته است، و چون در رشت مدرسه دخترانه برای دوره دوم متوسطه وجود ندارد، دو سال است که خانه‌نشین است و وقتش را به خیاطی و کارهای دستی می‌گذرانند. ولیکن آرزویش این است که در آینده بتواند دوره متوسطه را تمام کند، دیپلم بگیرد و سپس آموزگار شود. در جواب مراد که چرا تاکنون شوهر نکرده است گفت:

— آنهایی را که به خواستگاریم آمدند دوست نداشتم. منتظر بودم با کسی برخورد کنم که دوستش داشته باشم.

— و حالا؟

— حالا با تو برخورد کرده‌ام. تو را دوست دارم و جز تو به کسی شوهر نمی‌کنم.

— من هم جز تو با کسی ازدواج نمی‌کنم. یا تو، یا هیچ کس.

— عهد ببندیم؟

— عهد بسته ایم.

— تو برای آینده‌ات چه خیال داری؟

مراد فاش کرد که دانشجوی دانشسرای عالی تهران است و عاشق ادبیات. اگر خداوند توفیق دهد و او بتواند در پایان دوره تحصیلی که دو سال دیگر است، رتبه اول را حائز شود، که قاعدتاً خواهد شد، امکان این هست که او را برای ادامه تحصیل، به خرج دولت به خارج بفرستند. در این صورت تحصیلاتش را تا پایان دوره دکترا ادامه خواهد داد. آنگاه مریم ابرو درهم کشید و گفت:

— پس من چی؟ اگر تو بخواهی برای ادامه تحصیل به خارج بروی، من و تو دیگر نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم.

مراد لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت، سپس گفت:

— مریم. من تو را بیش از آن دوست دارم که بتوانی فکرش را بکنی. همان‌طور که گفتم یا تو، یا هیچ‌کس. اما در ضمن این راهم به یقین می‌دانم که از دواج من و تو با هم، امری است نزدیک به محال.

— برای چه باید نزدیک به محال باشد؟

— برای اینکه پدر تو، سردار قادر گیلانی، با آن همه ثروت، با آن اسم و رسم خانوادگی، هرگز موافقت نمی‌کند که تو همسر فرزند یک راهزن شوی. درست می‌گویم یا نه؟

مریم که می‌دانست مراد درست می‌گوید، در اندیشه فرو رفت. او مراد را بیش از آن می‌خواست که مشکلات را، هر قدر هم زیاد باشد، غیر قابل حل بداند. به هیچ قیمتی حاضر نبود از او صرف‌نظر کند. هیچ‌کس نباید بتواند او را از مرد محبوبش دور کند. خداوند او و مراد را برای هم آفریده است. اگر مریم و مادرش به دست راهزنان اسیر شده‌اند، باز هم خواست خدا بوده است تا او بتواند مرد دلخواه خود را بیابد. و اکنون که او را یافته است، با هیچ‌کس نمی‌تواند او را از دست نخواهد داد. پس باید چاره‌ای اندیشید و راه حلی برای

این مشکل یافت. مریم چشمان درشت و آبی رنگ خود را به چهره مردانه مراد دوخت و گفت:

— مراد. پس تو می‌گویی چه کنیم؟ دست روی دست بگذاریم تا پدرم بیاید، باج را به خان بپردازد و ما دو نفر را از هم جدا کند؟

— من نمی‌دانم چه می‌توانیم بکنیم. اما هر راه چاره‌ای که به نظر تو برسد، درست با آن موافقت می‌کنم. اگر چیزی به نظرت می‌رسد، بگو.

— من می‌گویم، مگر نه اینکه ما هر دو یکدیگر را دوست داریم؟  
— در این شکی نیست.

— مگر نه اینکه همه قوانین زمینی و آسمانی، تمام موجودات روی زمین را در انتخاب جفت آزاد گذاشته است؟  
— این هم کاملاً درست است.

— من تو را دوست دارم، می‌خواهم جفتم تو باشی. نه کار به پدر تو دارم که چه کاره است، نه به پدر خودم که راضی است یا ناراضی.

— ما به آنها کار نداریم، اما آنها به ما کار دارند. البته نه پدر من، بلکه پدر تو. پدر من شاید از خدا بخواهد که من و تو با هم ازدواج کنیم. اما پدر تو به این سادگی‌ها رضایت نخواهد داد.

— اگر من بدانم آنقدر که من تو را دوست دارم، تو هم به من علاقه داری، پای همه چیز ایستاده‌ام. از هر کاری که من و تو را به هم نزدیک کند باکی ندارم.

— مریم، من اهل دروغ و دهل نیستم، تو را واقعاً دوست دارم. بیش از جان خودم می‌خواهمت، ولی نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم. هر راهی که تو پیشنهاد کنی از جان و دل می‌پذیرم. چرا که زندگی را بی‌تو بر خود حرام می‌بینم. از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن.

مریم سکوت کرد و در فکر فرو رفت. چه می‌تواند بکند؟ چه راهی می‌تواند بیابد؟ شاید اگر با مادرش آنقدر نزدیک بود که بی‌پروا مسأله را با او

مطرح کند، می توانستند با کمک هم راه حلی برای این مشکل بیابند. اما مریم از آن می ترسید که اگر در این مورد با مادر گفتگو کند، نه تنها کمکی از جانب او دریافت نکند، بلکه از آن پس مادر مانع دیدار روزانه او با مراد شود. با آن بالاتر، پیش قره خان برود، قول و قرار او را با سردار به یادش بیاورد، و او را وادارد که به زور هم شده جلو ملاقات آن دو جوان را با هم بگیرد. و مریم زندگی را بدون دیدار مراد نمی خواست. لشکر عشق چنان در قلب جوان و پراحساس او اردو زده بود، که اگر قرار بود آن را از دل بیرون کند، می بایست قلب خود را هم از سینه بیرون بکشد و به دور افکند. بالاخره پس از اندیشه بسیار گفت:

— مراد. من الان هیچ راهی به عقلم نمی رسد. فقط این را می دانم که تو را می خواهم، و اگر تکه تکه ام کنند، دست از تو نخواهم کشید و جز تو به کسی شوهر نخواهم کرد. باید هر دو مان سر فرصت فکر کنیم و راهش را بیابیم.  
— البته اگر فرصت فکر کردن به ما بدهند. اما هر لحظه ممکن است سر و کله پدرت پیدا شود، غرامت را بپردازد و تو را با خودش ببرد. در آن صورت هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.

— من نمی روم. پدرم می تواند مرا بکشد، اما نمی تواند مرا به زور با خودش ببرد. اگر خفه ام کند، اگر دارم بزند نمی روم.  
مراد خندید و گفت:

— فکر نمی کنم پدرت آنقدر دیوانه باشد که فرزند یکی یکدانه اش را بکشد. اما به این آسانی ها هم رضایت نخواهد داد که تو با من ازدواج کنی. عجالاً باید به تو بگویم که فردا نمی توانیم یکدیگر را ببینیم.  
— چرا؟ برای چی؟

— برای اینکه فردا در گنبدکاووس، مرکز ترکمن صحرا مسابقه اسب دوانی است و من یکی از کسانی هستم که در این مسابقه شرکت خواهند کرد.

مریم از جا جست و گفت:

— مراد، نمی توانی کاری کنی که من هم به تماشای این مسابقه بیایم؟

مراد لحظه ای اندیشید و گفت:

— چرا، ولی باید از پدرم اجازه بگیرم. فکر نمی کنم او با این مسأله مخالفت کند. چرا که مادرت به هر صورت اینجاست و خاطر او از بابت داشتن گروگان جمع است. به گمانم بشود این کار را کرد. چرا که عده ای از افراد پدرم برای تماشای مسابقه می آیند. خصوصاً چون من هم در مسابقه شرکت دارم، عده بیشتری خواهند آمد. اگر واقعاً مایل باشی و مادرت مخالفت نکند، می توانم به بی بی اشرف بگویم تا همراه شوهرش بیاید و تو را هم با خودشان بیاورند. کار مشکلی نیست.

مریم شادمانه دست به هم کوفت و گفت:

— مادرم با هرکاری که بتواند مرا در اینجا سرگرم کند تا فکر و خیال نکنم، موافقت خواهد کرد. من خیلی دلم می خواهد این مسابقه را ببینم. پس تو به بی بی اشرف می گویی؟

— می گویم. اول از پدرم اجازه می گیرم، بعد به او می گویم. مطمئن باش که هرطور شده است ترتیب کار را می دهم. صبح زود، سر آفتاب باید آماده باشی. به بی بی اشرف می گویم که به دنبالت بیايد. اما باید تا گنبد را سوار بر اسب بهائی، سوارکاری بلدی؟

— سوارکاری نه، اما بلدم سوار اسب یا قاطر شوم. در دهات خودمان اسب و قاطر داریم و من قاپلانها که به بیلا می روم، گاهی سوار می شوم. — خیلی خوب. همیشه کالی است. پس قرارمان فردا در محل مسابقه. چون من باید امشب بروم تا مرال شب را در گنبد استراحت کند و فردا خسته نباشد. امروز صبح هم پیش از معمول از او سواری گرفته ام. باید هوایش را داشته باشم.

مریم از جا برخاست و گفت:

— از تو متشکرم مراد. من دیگر باید بروم. خداحافظ.  
— خدانگهدار.



مسابقه بزرگ اسب‌دوانی، سالی یک بار در نیمه تابستان، در شهر گنبدکاووس، مرکز ترکمن صحرا برپا می‌شد. در این مسابقه همه اسب‌هانی که در طی سال گذشته، در شهرها و روستاهای مهم منطقه رتبه اول را به دست آورده بودند، شرکت می‌کردند. به صاحبان سه اسبی که در این مسابقه رتبه‌های اول، دوم و سوم را به دست می‌آوردند، جایزه‌های نقدی نسبتاً زیادی که از راه فروش بلیط برای تماشای مسابقه تأمین می‌شد، با نسبت‌های سه، دو، و یک می‌پرداختند.

مرال، مادیان پنج ساله مراد که قره‌خان سه سال پیش آن را در بازار مکاره اسب خریده بود، نیمه تازی و نیمه ترکمن بود. به همین جهت از دیگر اسب‌های مسابقه که همه از نژاد ترکمن خالص بودند، از لحاظ اندام کوچک‌تر و ظریف‌تر بود. قره‌خان آن را سه سال پیش در بازار مکاره به آن قصد خریده بود که به مراد هدیه دهد. اما برای آنکه پسرش را به سوارکاری تشویق کند، و به امید آنکه شاید فرزندش به تدریج با زندگی ایلی آشنا شود و نزد او بازگردد، به مراد گفته بود: «اگر تو توانستی این کره را طوری تربیت کنی که در مسابقه سالانه ترکمن صحرا یکی از سه رتبه اول را به دست آورد، آن را به تو می‌بخشم. و الا می‌فروشمش.»

مراد که از همان مادیان زیبا و ظریف را پسندیده و به او علاقه‌مند شده بود، نام مرال را که بی‌شبهت به نام خودش «مراد» نبود به او داده و آن را به مهتر قره‌خان سپرده بود تا برای سوارکاری آماده‌اش کند. سال بعد، هنگام تابستان که مراد به ایلی آمده بود، مرال سه ساله را آماده سوارکاری دیده و از آن

پس در دو تابستانی که در ایل به سر برده بود، یعنی مجموعاً حدود چهار ماه، هر روز دو ساعت از مرال سواری گرفته بود. با این حال در همان مدت کم مادیان با او کاملاً اخت شده و در پایان تابستان دوم، در منطقه‌ای که ایل قره‌خان در آن می‌زیست، رتبهٔ اول را در مسابقهٔ محلی، با سواری‌کاری مراد به دست آورده بود. از این رو اکنون حق شرکت در مسابقهٔ بزرگ سالانه را به او داده بودند، و حالا مرکب و سوارکار در کنار هم ایستاده و منتظر شروع مسابقه بودند. مراد با مهربانی گردن و یال مرال را نوازش می‌کرد، و مرال سر به سینهٔ صاحبش می‌مالید و او را بو می‌کشید.

میدان اسب دوانی که محیط آن یک فرسخ بود و اسب‌ها می‌بایست این مسافت را طی کنند و به محل شروع مسابقه برگردند، برای مسابقهٔ سالیانه آماده شده بود. افراد ایل‌های مختلف ترکمن که همه سوارکارانی ورزیده و کارکشته بودند، از همه شهرها و روستاهای اطراف، همراه با خانواده‌های خود برای تماشای مسابقه آمده و دور تا دور میدان را، خارج از خط مسابقه که با طنابی از آن جدا می‌شد، اشغال کرده بودند. ده اسب زیبا و خوش اندام، برنده‌های مسابقات داخلی دهکده‌های مختلف ترکمن صحرا، با سوارکاران خود در کنار میدان و محل شروع مسابقه، در یک ردیف ایستاده و آماده حرکت می‌شدند. مهترها پشت آنها را قشو می‌کشیدند، اسب‌ها با بی‌صبری پا بر زمین می‌کوبیدند و سوارکاران آمادهٔ جست زدن به روی آنها می‌شدند. اسب‌های اصیل ترکمنی همه با اندام‌های کشیده و استخوان‌بندی درشت، به رنگ‌های کبود، کهر و سیاه بودند. مرال با پوست خاکستری و شفاف، و پیا اندام ظریف خود در میان آنان جلوه‌ای دهگر داشت و نگاه‌ها را به سوی خویش جلب می‌کرد.

مریم که اسب مراد را بارها در کنار چشمه‌سار دیده بود و او را به خوبی می‌شناخت، بیرون میدان، در نقطه‌ای که دید کافی داشت، همراه بی‌بی اشرف ایستاده و از دور چشم به مرال دوخته بود. در دل آرزو می‌کرد که این مادیان



کوچک‌اندام در مسابقه برنده شود و صاحب خود را سربلند کند. با خودش نیت کرده بود که اگر مرال در این مسابقه یکی از سه رتبه اول را به دست آورد، او و مراد هم به وصال هم خواهند رسید. به این امید رو به بی بی اشرف کرد و پرسید:

— بی بی جان. یعنی تو می‌گویی ممکن است مرال برنده شود؟

— گمان نکنم دخترم. مرال مادیان است. اسب‌های دیگر همه نر هستند. برای ماده‌ها خیلی مشکل است که بتوانند از اسب‌های نر جلو بزنند. از آن گذشته، مرال ریزه است، دست و پای کوچک دارد. درست است که پارسال در ایل خودمان اول شد. اما خوب، اینجا با آنجا فرق دارد. این مسابقه غیر از مسابقه‌های محلی است. اینها همه اسب‌هایی هستند که سال گذشته در مسابقه‌ها اول شده‌اند. یک اسب باید خیلی کارگشته باشد تا در این مسابقه ببرد. کار شوخی که نیست.

مریم غمگین شد و ابرو درهم کشید. بی بی اشرف که حالت اندوه را در چهره دختر جوان دید، برای اینکه زیاد هم او را ناامید نکرده باشد، در حالی که خودش هم به گفته‌اش چندان اعتمادی نداشت گفت:

— حالا، با همه اینها، باز هم بعید نیست که مرال دؤم یا سوم شود. البته مرادخان، آن طور که شوهرم می‌گوید، با اینکه بچه شهر است، سوارکار ماهری است. تا ببینیم چه می‌شود. انشاءالله که او می‌برد. اگر هم امسال نشد، انشاءالله سال دیگر. مرال را هنوز می‌شود که مادیان به حساب آورد. از شش سالگی است که اسب‌ها به سن بلوغ می‌رسند.

مریم در اندیشه فرو رفت: سال دیگر! سال دیگر! سال دیگر! که دیده است؟ او سال دیگر در کجا خواهد بود؟ و مراد در کجا؟ اگر همین امروز و فردا سردار قادر بیاید، او و مادرش را با خود ببرد، آیا او دیگر مرادش را خواهد دید؟ چه کند، چه نکند. چطور می‌تواند همراه پدرش نرود؟ خان به سردار قول داده است که اگر باج را بپردازد، زن و دخترش را به او تحویل دهد. در این صورت

به زور هم که شده باشد او را همراه پدرش روانه خواهد کرد. و او قدرت مقاومت در مقابل آنها را ندارد.

صدای شهبور، شروع مسابقه را اعلام داشت و رشته افکار مریم را از هم گسیخت. سوارکارها به پشت اسب‌های خود پریدند و پا در رکاب کردند. طنابی که جلو سینه اسب‌ها بود و دو نفر ترکمن دو طرف آن را نگه داشته بودند تا مانع حرکت اسب‌ها شوند، به یک سو کشیده شد. اسب‌ها با یک جهش ناگهانی شروع به دویدن کردند. همه اسب‌ها از مرال جلو زدند. مادیان ظریف و زیبای خاکستری در پی دیگر اسب‌ها به حرکت در آمد. طول راه مسابقه، یعنی محیط دایره میدان که یک فرسنگ بود، زیر سم اسب‌ها کوفته می‌شد و گرد و خاک آن به چشم تماشاگران می‌رفت. با این حال تماشاچیان با شادی و نشاط چشم به مسابقه دوخته بودند و برای تشجیع اسب‌ها فریاد می‌کشیدند و سر و صدا به راه می‌انداختند. هنوز بیش از یک چهارم میدان طی نشده بود که مرال سرعت گرفت و از سه اسب جلو زد. اکنون او ششمین اسب بود و مریم که امید کمی به موفقیت او پیدا کرده بود، در دل دعا می‌کرد که مرال لابل سوم شود. میدان که به نهمه رسید مرال از یک اسب دیگر هم پیش افتاد و پنجم شد. اسب‌های ترکمن با اندام‌های درشت و سنگین خود خسته به نظر می‌رسیدند، در حالی که مرال، با جثه سبکی که داشت، گوئی تازه بر سر شوق آمده بود، هر لحظه پیش از پیش سرعت می‌گرفت و یک یک اسب‌ها را پشت سر می‌گذاشت. سوارکاران دیگر مرتب شلاق به اسب‌های خود می‌زدند، ولی مراد پاهای خود را روی رکاب و بدن خویش را از پشت اسب بالا نگه داشته و همان مرال را چنان به دست گرفته بود که وزن بدنش یک سره روی پاهای خودش بود و اصلاً بر بدن حیوان سنگینی نمی‌کرد. مادیان را به اختیار خود وا گذاشته بود تا هر طور مایل است پیش برود. بیش از ده متر به پایان راه نمانده و در این زمان مرال سومین اسب بود. مراد آهسته، چنان که گوئی حیوان را نوازش می‌کند، شلاق را به گردن او آشنا کرد. مرال جستی زد،

از دَوَمین اسب پیش افتاد، و درست در لحظه‌ای که مسابقه به پایان می‌رسید، اولین اسب را هم پشت سر گذاشت، از او یک‌گردن جلو زد و رتبهٔ اوّل را به دست آورد. سوت داور پایان مسابقه را اعلام داشت. صدای فریاد و هورا از جمعیت برخاست. مراد از اسب به زمین جست. آن عده از افراد ایل قره‌خان که مراد را همراهی کرده بودند، به سوی او هجوم بردند، دورش را گرفتند، او را روی دست بلند کردند و در حالی که بوسه بر سر و رویش می‌زدند، شادی‌کنان و پای‌کوبان او را به وسط میدان بردند تا جایزهٔ خود را از دست داور بگیرد. غلغله‌ای برپا شده بود که کسی چیزی نمی‌شنید و نمی‌دید.

مریم که سر جای خود ایستاده و از دور ناظر صحنه بود، از شدت شادی سر از پا نمی‌شناخت. دست به گردن بی‌بی اشرف افکنده بود، او را می‌بوسید و بالا و پائین می‌پرید. علاوه بر اینکه مراد، محبوب او مسابقه را برده بود، فالی هم که او در دل نیت آن را کرده بود خوب در آمده و آینده‌ای امیدبخش را به او نوید می‌داد. دیگر تأخیر را جایز نمی‌دانست. همان لحظه تصمیم گرفت که هر چه زودتر تدبیری اندیشد و کاری انجام دهد که دیگر هیچ‌کس نتواند میان او و مرادش جدائی افکند. آنها مال هم هستند، می‌بایست با هم ازدواج کنند، و اگر همهٔ دنیا بخواهند مانع این وصلت شوند، او یک‌تنه در مقابل آنها خواهد ایستاد و با محبوبش ازدواج خواهد کرد. بی‌بی از حافظ را که در خاطر داشت با خود زمزمه کرد: «چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد. من نه آنم که زیبونی کشم از چرخ و فلک.» و ناگهان متوجه شد که حافظ هم نام مراد را به ذهن او القاء کرده است. از این فکر خنده‌اش گرفت، یکبار دیگر دست به گردن بی‌بی اشرف افکنده او را بوسید. ساعتی بعد که افراد ایل قره‌خان شادمانه به سوی محل اقامتشان به راه افتادند، مریم هم امیدوار و مصمم همراه آنها به راه افتاد. مراد سوار بر مرال که اکنون به طور قطع متعلق به او شده بود از جلو می‌رفت و دیگران در حال خواندن ترانه‌های ترکمنی به دنبال او بودند. کاروان شادی بود که پیش می‌رفت.



مریم آن شب و چند شب دیگر را نخواهید. نزدیک به دو ماه بود که سردار قادر برای تهیه پول رفته بود، و بیش از چهل روز از نخستین دیدار و آشنائی او با مراد می‌گذشت. در این مدت دو بار دلداری هر روز یکدیگر را دیده و ساعت‌ها با هم به گفتگو نشسته بودند. او خوش‌ترین ساعات زندگی‌اش را در کنار مراد، مرد محبوبش گذرانده بود و به هیچ وجه نمی‌خواست که این ساعات خوش به پایان رسد. ولیکن به طور قطع به زودی سر و کله سردار قادر پیدا خواهد شد، سردار باج قراردادی را به قره‌خان خواهد پرداخت، و مادر و دختر را با خود خواهد برد. سپس مریم را به رضا یا به زور، به یکی از ملاک‌زادگان گیلان، آن پسرهای لوس و از خودراضی که در قنطاق ترمه بزرگ شده‌اند و همه مردم را رعیت یا نوکر خود به حساب می‌آورند شوهر خواهد داد. چنین شوهری می‌تواند هزار عیب و علت داشته باشد، و تنها حسنش که در نظر مریم هیچ ارزشی ندارد، این است که پول و ثروت دارد. در حالی که مراد او همچون گل پاکیزه و بی‌عیب است. اگر پول زیاد ندارد، در عوض خودش از هر گنجی با ارزش‌تر است. او میرادش را می‌خواهد و حاضر نیست کسی جز مراد شوهر او باشد، مگر او می‌تواند جسم خود را به کسی بدهد که پیش از آن روحش را، قلبش را و عشقش را صاحب نشده باشد؟ مراد مالک همه عشق و احساس اوست. یا مراد، یا هیچ‌کس. یا مراد، یا خاک سردگور.

اما از سوی دیگر، همان‌طور که مراد گفته است، سردار هرگز حاضر نخواهد شد دخترش را به فرزند یک راهزن شوهر دهد، هرچند که این فرزند از همه گناهان پدرش مبرا، و با نحوه زندگی او مخالف باشد. پس چه باید کرد؟ چگونه می‌تواند پدر و مادر را راضی به این امر کند. بالاخره پس از اندیشه بسیار مغز جوانش به این نتیجه رسید که می‌بایست پدر را در برابر

عمل انجام شده قرار دهد. راهی جز این وجود ندارد. اگر آنها بتوانند پیش از رسیدن سردار به ترکمن صحرا با هم ازدواج کنند، و او همسر شرعی و قانونی مراد باشد، دیگر هیچ قوه و قدرتی قادر نیست زن و شوهر را به زور از هم جدا کند. حدّ اکثرش این است که سردار مریم را طرد و از میراث خود محروم سازد. تازه چه باک؟ او در عوض مراد را خواهد داشت. مرادی که ارزشش برای او از همه دنیا و نعمت‌های آن بیشتر است. به قول سعدی: «گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شمارا، او حاضر است همه دنیا را از دست بدهد و در مقابل مراد را داشته باشد. مراد دوست اوست، یار اوست، و محبوب اوست. مراد هم قطعاً چشم‌داشتی به مال پدری او ندارد. آنها دست به دست هم خواهند داد، با هم به تهران خواهند رفت. مریم به استخدام وزارت فرهنگ در خواهد آمد، و به شغل شریف آموزگاری خواهد پرداخت. در ضمن، در یک کلاس شبانه نام‌نویسی خواهد کرد و دوره متوسطه را به پایان خواهد رسانید. مراد هم در طی دو سه سال تحصیلاتش را تمام می‌کند، سپس شغلی مناسب ذوق و دانش خود، شاید «دبیری» به دست خواهد آورد. دونفری با هم و در کنار هم کانون سعادت می‌خواهند ساخت، خوشبخت خواهند زیست و بار زندگی را به منزل خواهند برد. او اکنون هیجده سال تمام دارد. در برابر قانون کبیر است. حق دارد شریک زندگی را خودش انتخاب کند، و انتخابش را کرده است. به هیچ کس دیگر ربطی ندارد. قره‌خان راهزن است؟ باشد. راهزن بودن قره‌خان چه دخلی به پسرش دارد؟ مراد جوانی است از هر جهت شایسته، زیبا، خوش اندام، برازنده، درس خوانده، نجیب و مهربان. او هیچ سهمی در گناهان پدرش ندارد. مراد به همه فضایل آراسته و از هر بدی پیراسته است. بنابراین آنها دونفری، بدون دخالت شخص ثالث باید بنشینند و با هم تصمیم زندگی مشترک خودشان را بگیرند. و این تصمیم را هر چه زودتر، پیش از آن که سردار قادر بازگردد و رشته کار از دست آنها خارج شود به مرحله اجرا

بگذارند. او تصمیم قطعیش را گرفته است، و آن را به هر طریق باشد اجرا خواهد کرد.

آن روز مریم به محض شنیدن صدای سه‌تار با سرعت به راه افتاد و پیش از زمان هر روزی به کنار چشمه‌سار رسید. از هر روز شادمان‌تر به نظر می‌رسید. مراد به دیدن او سه‌تار را به کناری نهاد از جا برخاست، دست مریم را گرفت و او را در کنار خویش جای داد. مریم بدون مقدمه گفت:

— مراد، من همه فکرهایم را کرده‌ام و تصمیم خود را گرفته‌ام.

— درباره چي؟

— درباره خودمان. زندگی ما فقط به خودمان دو نفر مربوط است. نه به کسان دیگر. ما نباید به هیچ کس وقت و فرصت دخالت به زندگیمان را بدهیم. آشیانه سعادت‌مان را خودمان باید با دست خود بسازیم.

مراد حیرت‌زده مریم را نگریست. بی‌آنکه سخنی بگوید منتظر ماند. آیا آنچه به فکر او رسیده بود، به خاطر مریم هم راه یافته است؟ مریم پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— مراد، ما می‌بایست پیش از رسیدن پدرم به اینجا با هم ازدواج کنیم. اگر هنگامی که او می‌آید ما زن و شوهر باشیم، او دیگر نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. نه او نه هیچ کس دیگر. قانون پشت سر ماست و از ما حمایت می‌کند.

مراد لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس گفت:

— اتفاقاً این فکر به خاطر من هم رسیده بود. ولی چون نمی‌خواستم تو را در محظور اخلاقی قرار دهم و فکرم را به تو تحمیل کنم، حرفی نزدم. منتظر بودم خودت این پیشنهاد را بکنی. حتی بی‌آنکه در این باره با تو گفتگو کنم، اقداماتی هم کرده‌ام.

— چه اقدامی؟

— دیروز عصر، بعد از اینکه تو از اینجا رفتی، من سوار مرال شدم و به شهر گنبدکاووس رفتم. با محضردار آنجا حرف زدم. گفتم که می‌خواهم با

دختری که دوستش دارم ازدواج کنم و از او کمک خواستم.

— خوب. او چه گفت؟

— البته او می‌گفت هیچ دختری را نمی‌شود بدون رضایت شفاهی یا کتبی پدرش عقد کرد. ولی من گفتم که تو خودت کبیر هستی و فعلاً پدرت در اینجا نیست و ما به او دسترسی نداریم. او هم موافقت کرد که ما را برای هم عقد کند و قباله‌مان را به دستمان بدهد. اگر راستش را بخواهی جرأت نکرد با خواست پسر قره‌خان مخالفت کند، می‌دانی که در این منطقه همه از پدرم حساب می‌برند. بگذار برای یک‌بار هم شده این حساب بردن‌ها به نفع ما تمام شود.

— خوب. پدرت چی، او اگر بداند مخالفت نمی‌کند؟ نمی‌گوید من به

سردار قول داده‌ام زن و فرزندش را به دستش بسپارم؟

— پدرم می‌داند و هیچ مخالفتی با این کار ندارد. می‌دانی که رسم ایل غیر از رسوم شهرنشین‌هاست. گرفت و گیرهای شهری در اینجا وجود ندارد. هر زن و مردی، هر پسر و دختری که همدیگر را بخواهند و مانع شرعی نداشته باشند، به آسانی می‌توانند زن و شوهر شوند و کسی به کار آنها دخالت نمی‌کند. حتی پدر و مادر. از طرفی، پدرم چطور می‌تواند با ازدواج ما مخالفت کند؟ خیلی دلش بخواهد. خوابش را هم نمی‌توانست ببیند که دختر سردار قادر عروس او باشد.

— پس در این صورت دیگر نباید منتظر بمانیم. باید هرچه زودتر دست به کار شویم تا وقتی که پدرم به اینجا می‌رسد ما زن و شوهر باشیم و قباله در دست من باشد تا بتوانم به پدرم بگویم: «من شوهر دارم و می‌خواهم در کنار شوهرم بمانم.»

— مادرت چه؟ به او هم نمی‌خواهی بگویی؟

— تا وقتی که ازدواج نکرده‌ایم نه. چون از آن می‌ترسم که سروصدا به راه بیندازد و اوقاتمان را تلخ کند. وقتی که زن و شوهر شدیم دیگر واهمه‌ای

ندارم. به او خواهم گفت چون آنوقت دیگر نمی‌تواند کاری بکند. هر سروصدائی هم که راه بیندازد بی‌نتیجه است و چاره‌ای ندارد جز اینکه رضایت دهد.

— خیلی خوب. ولی این را بدان که رفتن از اینجا به گنبدکاووس، معطل عقد شدن و برگشتن از آنجا سه چهار ساعتی وقت می‌گیرد. این مدت را به چه بهانه‌ای از پیش مادرت غیبت می‌کنی؟

— من تا حالا چندبار درباره‌ی تو با مادرم صحبت کرده‌ام از باسوادیت، از خوبی و مهربانیت گفته‌ام. او کم و بیش حدس می‌زند که دل در گرو مهر تو دارم. ولیکن به خیالش می‌رسد که این یک هوس بچگانه و زودگذر است، و با آمدن پدرم و رفتن ما از اینجا تمام می‌شود.

— از کجا می‌دانی که چنین حدسی زده است؟

— از آنجا که هر وقت بیدار است و من به شنیدن نوای ساز تو از چادر بیرون می‌زنم، می‌گوید: «باز هوائی شدی؟ نکند این پسر سر تو را از راه به در کند.» من در جواب خنده تحویلش می‌دهم و می‌گویم: «خیالتان راحت باشد مادر. من فقط می‌روم که به سازش گوش کنم و کمی با هم صحبت کنیم.» او هم دیگر حرفی نمی‌زند. و با خیال راحت می‌خوابد. پس در این صورت ما به هنگام رفتن دچار اشکال نمی‌شویم. در برگشتن هم وقتی که بپرسد: «این مدت را کجا بودی؟» قباله‌ام را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «رفته بودم شوهر کنم.» آن وقت دیگر دهانش بسته می‌شود. حدّا کثرش این است که قدری سروصدای بیندازد و ناله و نفرین کند. بعد از آن ناچار است بپذیرد و رضا به قضا دهد. من اگر از پدرم با آن همه ابهت و اقتداری که دارد و اهمه نکنم، از او می‌ترسم؟ خیالت راحت باشد مرادجان. زندگی به کام ماست. خدا هم با ماست.

— خیلی خوب. در این صورت همه چیز تمام است و ما باید زودتر دست به کار شویم. فردا صبح، در طلوع آفتاب، در انتهای حاشیه جنگل با



اسب منتظرت هستم. دو نفر از افراد ایل را هم با خود برمی دارم تا به عنوان شاهد عقد با خودمان ببریم. فراموش نکن که باید شناسنامه‌ات را هم با خودت برداری.

— مطمئن باش که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم.



مراد همان روز سوار بر مرال شد، به شهر رفت و با پولی که سه روز پیش در مسابقه اسب‌دوانی به دست آورده بود، یک حلقه انگشتری که هرچند گران قیمت نبود، اما زیبا بود، و یک لباس محلی به رنگ آبی آسمانی، با نور سری به همان رنگ برای مریم خرید. روز بعد، طبق قرار قبلی همراه دو نفر از افراد ایل پدرش و مریم، با اسب به گنبدکاووس رفتند. سه ساعت بعد که به چادرها بازگشتند، هرچند که پدر و مادر هیچ‌کدام در محضر حضور نیافته و رضایت نداده بودند، آنها در برابر دین و قانون زن و شوهر بودند و قبالة ازدواج در دست داشتند.

جریان تقریباً به همان نحو که مریم پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. عالیہ خانم چون در برابر واقعیتی قرار گرفت که شاید خود را در آن بی‌تفسیر نمی‌دید، فریادش به آسمان رفت که:

— دختر. الهی آتش بگیری. این چه خاکی بود به سر خودت و من

ریختی؟

— هیچ خاکی نه به سر خودم ریختم، نه به سر شما. با مردی که دوستش دارم ازدواج کردم. این قانون خدا و پیغمبر است. اگر دروغ می‌گویم بگوئید. اگر نه حرفتان چیست؟

— قانون خدا و پیغمبر درست، اما آخر من بدبخت جواب پدرت را چی

بدهم؟ مرا می‌کشد. پدرم را در می‌آورد، به روز سیاهم می‌نشانند، طلالم

می دهد. خداوندا، چه خاکی به سر بریزم؟ به کجا فرار کنم؟ دیدی چه به سرمان آمد؟ دختره روسیاه. چه خاکی به سر من ریختی؟  
 عالیبه خانم پس از گفتن این حرف‌ها شروع به گریه و زاری کرد. به سر و سینه خود کوفت. مریم که برای مادرش متأثر شده بود با ملایمت و مهربانی گفت:

— مادر جان، گریه نکنید. به فرض که من گناهی کرده باشم، که نکرده‌ام، شما مسئول خطا و گناه من نیستید. پدرم به هیچ وجه حق اعتراض به شما را ندارد. او به من اعتراض خواهد کرد، من هم می دانم چطور جوابش را بدهم. من خربزه خورده‌ام و خودم پای لرزش می نشینم. شما مطمئن باشید که من کارم را بلدم و از عهده همه چیز برمی آیم. همان طور که گفتم شما به هیچ وجه در برابر پدرم مسئول نیستید.

عالیه خانم اشک‌هایش را زدود و گفت:

— چطور من مسئول نیستم؟ ناسلامتی مادرت هستم. باید از روز اول جلویت را می گرفتم و نمی گذاشتم این قدر با این پسر رفت و آمد کنی. من احمق اشتباه کردم. با خودم گفتم دختر جوانم در این سرزمین غربت اسیر و گرفتار است. بگذار سرش کمی گرم شود و غصه نخورد، فردا که سردار بیاید و ما را ببرد، همه چیز تمام می شود. دیگر فکرش را نکرده بودم که ممکن است تو چنین خاکی به سر خودت و من بریزی. خدای من، حالا جواب شوهرم را چه بدهم؟ پدرم را در می آورد.

— گفتم که جواب پدرم با من. شما نگران و ناراحت نباشید.

— گفتنش آسان است. پدرت هزار سرکوفت به من می زند. می گوید تو

ناسلامتی مادر بودی. چرا جلوش را نگرفتی؟

— مادر جان. راستش را به او بگوئید. بگوئید من خبر نداشتم، خودش بی اطلاع من این کار را کرد. واقعاً هم شما از این جریان خبر نداشتید. پدرم هر حرفی دارد باید به من بگوید. به شما چه کار دارد. من که بچه شیر می نیستم تا

قیم لازم داشته باشم. یک دختر بالغم. خودم مسئول اعمال و رفتار خودم هستم. پدرم هر چه دارد به من بگوید و از من جواب بگیرد. چند بار بگویم تا شما قبول کنید؟

— به تو بگوید. او پیش از اینکه با تو حرف بزن، تو را می‌کشد. خفیات می‌کند. با شلاق سیاه و کبودت می‌کند. دمار از روزگارت در می‌آورد. خیال کردی کار به این سادگی است که او ایراد بگیرد و تو جوابش را بدهی؟

— مادر جان. نه پدرم، نه هیچ کس دیگر کاری نمی‌تواند بکند. مملکت قانون دارد. شهر هرت که نیست. من یک دختر عاقل و بالغم که مطابق میل و خواست خودم شوهر کرده‌ام. ننگ که نکرده‌ام. شپش هم نیستم که کسی بتواند مرا بکشد. از آن گذشته، من که دیگر به گیلان بر نمی‌گردم تا پدرم بخواهد مرا بکشد یا به قول شما سیاه و کبودم کند یا نکند. یک زن شوهر دارم. هر جا شوهرم برود، من هم همراه او می‌روم.

— زن شوهر دار. خجالت بکش، این حرف را اینقدر تکرار نکن. شوهرت کیست؟ پسر یک راهزن! مردم پشت سرت چه می‌گویند؟ آن همه خواستگارهای خوب و حسابی را که برایت آمد جواب گفتی، آخرش رفتی به پسر یک راهزن شوهر کردی. واقعاً که حاشا به عقل و شعورت.

— مادر جان، مردم هر چه می‌خواهند بگویند. پدرش هر که می‌خواهد باشد. نه حرف مردم برای من اهمیت دارد، نه شغل پدر مراد. اگر پدر او راهزن است، به او چه ربطی دارد؟ خودش که راهزن نیست. همه حسنی به او تمام است و از هر عیبی مبرا است. جوانی است خوب، مهربان، مؤدب، سر به راه، تحصیل کرده، و نجیب. من دیگر از خدا چه می‌خواهم؟ از همه مهم‌تر، دوستش دارم و دوستم دارد.

— لابد از شدت نجابت و سر به راهی بود که سر تو را از راه در کرد؟

— او سر مرا از راه به در نکرد. این پیشنهادی بود که من خودم به او کردم. به او گفتم که ما باید پیش از برگشتن پدرم با هم ازدواج کنیم، تا قانون پشت

سر ما باشد و پدرم نتواند ما را از هم جدا کند. من مراد را دوست دارم و راهی جز این نداشتم که پدرم را در برابر عمل انجام شده قرار دهم. در غیر این صورت پدرم مرا از اینجا می برد و من دیگر مراد را نمی دیدم.

— لابد آن وقت شوهر قحط بود!

— مادر جان. چرا نمی خواهید درک کنید. شوهر قحط نبود. اما برای من فقط مسأله شوهر کردن مطرح نیست. من می خواهم شوهرم را خودم بپسندم و دوستش داشته باشم. و فقط مراد را دوست دارم، نه هرکسی را که اسم شوهر رویش باشد. مراد مرد دلخواه من است.

— ممکن است بگوئی این آقا پسر چه چیزی دارد که مردهای دیگر ندارند؟

— او مردانگی دارد. مهربان و دوست داشتنی است. درس خوانده و با اطلاع است. به عقیده من همه صفاتی را که یک شوهر خوب می تواند داشته باشد، او دارد، و یک عیب نمی توانید برای او بیابید.

— پول که ندارد!

— بله. درست است. پول ندارد. اما این از نظر من عیب نیست. آن اهمیتی را که شما و پدرم برای پول قایل هستید، من قائل نیستم. از نظر شما و پدرم، من می بایست همسر یک پسر ملاک ثروتمند می شدم تا شما راضی باشید. اما خواست من با خواست شما و پدرم فرق دارد. من بدون پول هم در کنار مراد می توانم خوشبخت باشم. دو نفری با هم کار می کنیم و چرخ زندگی خودمان را می گردانیم.

— بدبخت بیچاره. تو که یک عمر در ناز و نعمت بزرگ شده ای، حالا باید بروی برای خرج زندگیت کار کنی!

— مادر، کم کم دارید حوصله ام را سر می برید. کار کردن ننگ نیست. بیکاری و بیعاری ننگ است. من مراد را از جانم بیشتر دوست دارم و برای اینکه در کنار او باشم، هر نوع فداکاری را از جان و دل می خرم. اگر او بگوید

بمیر می میرم. پس شما هم بی جهت حرص و جوش نخورید. به جای همه این گفتگوهای بیهوده که هیچ چیزی را عوض نمی کند، اجازه بدهید مراد بیاید به دستبوس شما. او بیرون چادر منتظر اجازه شما ایستاده است.

— چرا آن وقت که می خواست تو را عقد کند نیامد اجازه بگیرد؟

— برای اینکه من نگذاشتم بیاید. چون شما آن وقت اجازه نمی دادید. سروصدا راه می انداختید و روزگاران را سیاه می کردید. اما حالا خودتان خوب می دانید که دیگر اعتراض ثمری ندارد، سروصدا بیهوده است. مازن و شوهریم و هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند. پس بهتر است احترامتان را دست خودتان نگه دارید و اجازه بدهید تا مراد به دستبوستان بیاید.

عالیه خانم لختی در اندیشه فرو رفت. واقعاً هم کاری بود انجام یافته، و او هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه واقعیت را بپذیرد، و بر حسب ظاهر هم شده است رضایت دهد. پس از لحظه‌ای تفکر پرسید:

— آیا قره‌خان می داند که شما به عقد هم در آمده‌اید؟

— بله که می داند. دیروز مراد به پدرش گفته و از او رضایت گرفته است. قره‌خان، با اینکه به قول شما راهزن است، عقلش از پدر من که ملاک و ملاک زاده است بیشتر می رسد. او می داند که دختر و پسر خودشان باید شریک زندگی شان را انتخاب کنند. به پسرش گفته است: «اگر دختر خودش راضی است من حرفی ندارم. در ازدواج اصل رضایت دو طرف است.»

— معلوم است که او رضایت می دهد. قره‌خان از خدا می خواهد که پسرش داماد سردار قادر باشد. حساب می کند که پس فردا، وقتی پدرت سرش را زمین بگذارد، پسر او مفت و مسلم صاحب کلی ثروت و ملک و املاک می شود. کور از خدا چه می خواهد، دو چشم بینا. اصلاً از کجا که این نقشه را پدر و پسر با هم نکشیده باشند.

مریم که دیگر حوصله اش از حرف‌های مادرش سر رفته بود، با کمی اوقات تلخی گفت:

— مادر جان. من نمی دانم که قره خان چه فکر می کند، اصراری هم ندارم که بدانم. و یقین دارم که مراد کوچک ترین چشم داشتی به مال و دارائی من یا پدرم ندارد. او خود مرا می خواهد، همان طور که من او را می خواهم. اگر شما تصویری غیر از این دارید، من حاضرم همین فردا یا شما به محضر بروم و تمام ارث پدری را که ممکن است روزی خدای نکرده نصیبم شود، با سند رسمی و محضری به شما واگذار کنم. قول به شما می دهم که مراد هم کوچک ترین مخالفتی با این کار نداشته باشد. به این ترتیب خیال شما راحت می شود که مراد مرا می خواهد، نه مال مرا. حالا دیگر خواهش می کنم دست از لجباج بردارید و اجازه بدهید مراد به دستبوسان بیاید.

مادر که دید چاره ای جز پذیرفتن این داماد ناخواسته ندارد، به مراد اجازه ورود داد.

مریم از چادر بیرون آمد و به مراد که در پانصد متری چادر، کنار جنگل ایستاده بود اشاره کرد که بیاید. مراد وارد چادر شد، دست عالیه خانم را بوسید، با کمال ادب و ملاحظت با او به گفتگو پرداخت. شرح زندگی خود را، از دوران کودکی و بی مادری، بزرگ شدن زیر چتر حمایت مادر بزرگ و دانی، مشکلاتی که متحمل شده بود، و امیدهایی که به آینده بسته بود، همه آنچه را بی بی اشرف به طور خلاصه برای مادر و دختر گفته بود، به اضافه خیلی مطالب دیگر که آن زن از آن اطلاع نداشت، یا از بازگویش ابا کرده بود، به طور مشروح و مفصل برای عالیه خانم باز گفت. در پایان افزود:

— من از شما عذر می خواهم که بی اجازه شما با دخترتان ازدواج کردم. اما مریم مرا قانع کرد که چاره ای جز این نداریم، و من هم پذیرفتم. به هر حال از این ساعت به شما قول مردانه و شرافتمندانه می دهم که همه کوشش خودم را در راه خوشبختی مریم که از جانم برایم عزیزتر است به کار برم، و نگذارم آب در دل او تکان بخورد.

— امیدوارم این طور باشد و مریم لااقل از کاری که کرده است پشیمان

نشود.

— مطمئن باشید که این طور است، و مریم هرگز پشیمان نخواهد شد.

سپس مراد مکثی کرد و افزود:

— پدرم زفاف ما را برای فردا شب که ماه پر است معین کرده است. او قصد دارد مراسم عروسی را طبق سنت ایل برگزار کند. در ضیافتی که فردا شب به این مناسبت برپا می شود، همه اهالی روستاها و چادر نشینان اطراف شرکت خواهند کرد. طبق رسوم ایل رقص و پایکوبی تا نیمه شب ادامه خواهد یافت. البته امشب پدرم خودش برای اجازه گرفتن خدمت شما خواهد رسید.

عالیه خانم بالحنی کنایه دار گفت:

— پدرتان خیلی لطف می کنند. اما این رسم تازه است که اول دختر را عقد کنند، و بعد از مادرش اجازه بگیرند.

مراد کنایه عالیه خانم را نشنیده گرفت. نگاهی به مریم افکند و لبخند زد.

مریم به جای مراد جواب مادرش را داد:

— مادر. من که به شما گفتم، اگر گناهی هست از من است، نه از مراد. و من راهی را رفتم که سعادت خودم را در آن می دیدم. شما اگر واقعاً مرا دوست دارید، باید خوشبختی مرا بخواهید و در شادی من شریک باشید. پس بهتر است گله ها را کنار بگذارید، و حالا که من خودم را خوشبخت می بینم، شما هم شاد باشید و شادی کنید.

عالیه خانم دیگر چیزی نگفت. چه می توانست بگوید؟ مراد پس از چند

دقیقه خدا حافظی کرد و بیرون رفت. ساعتی پس از رفتن مراد، قره خان به چادر عالیه خانم آمد، و برای حفظ ظاهر، از او اجازه گرفت که مراسم زفاف عروس و داماد را طبق سنت ایل برگزار کند. عالیه خانم جز موافقت کردن و اجازه دادن چه می توانست بکند؟ قره خان پیش از آن که از چادر بیرون برود، انگشتی باقوتی را که بر حسب گفته او به مادر مراد تعلق داشته است، در

انگشت مریم کرده، پیشانی او را بوسید و بیرون رفت.

روز بعد، از سحرگاهان تهیه و تدارک جشن عروسی شروع شد. یک گاو، دو گوساله، چندین بره و ده‌ها مرغ سر بریدند. دیگ‌های بزرگ مسی برای پختن پلو بار گذاشته شد. دو آشپز و چندین شاگرد آشپز که از گنبد کاووس آورده شده بودند دست به کار پختن غذاها شدند. چادر مراد را به صورت حجله آراستند و برای زفاف دو جوان آماده کردند. جاجیم نو کف آن گسترده‌تر کردند. رختخواب اطلسی را که به مادر مراد تعلق داشت وسط چادر پهن کردند. محوطه بزرگ و سر بازی در خارج از جنگل برای رقص‌های محلی آماده شد. از غروب آفتاب روستائیان و افراد ایل دسته دسته به محوطه آمدند و به روی زیلوهای نو و خوش‌نقش که مخدّه‌ها و پستی‌های دست‌بافت ترکمنی دور تا دور آن چیده شده بود جای گرفتند. سینی‌های مسی پر از شیرینی، سبدهای دست‌بافت روستائی که انواع میوه‌های تابستانی خوش‌رنگ و بو در آنها چیده شده بود، در دسترس مهمانان قرار داشت و کام شرکت‌کنندگان در این ضیافت را شیرین می‌کرد. چای و شربت سبیل بود، و فور نعمت نشان می‌داد که قره‌خان برای زفاف یک‌دانه پسرش سنگ تمام گذاشته است. ده‌ها چراغ بزرگ زنبوری محوطه را مثل روز روشن کرده بود. نوازندگان محلی شروع به نواختن طبل و سرنا کردند، و زنان و مردان چادر نشین، با لباس‌های رنگارنگ خود به وسط محوطه آمدند، دایره‌ای بزرگ تشکیل دادند، دست به دست هم دادند و به رقص و پایکوبی پرداختند. عروس و داماد در صدر مجلس نشسته، به پستی سکه‌دووزی زیبایی تکیه داده بودند. مریم مانند زنان ایل لباس بلند که چندین دامن گشاد چین‌دار به روی هم داشت، با نیم‌تنه مرواریددوزی شده به تن داشت، و یک تور آبی پولک‌دوزی شده، موهای زرین او را می‌پوشاند. مادر عروس در کنار داماد، و پدر داماد در کنار عروس جای گرفته بودند. رقص و پایکوبی که همراه با صرف شربت و شیرینی شروع شده بود، تا نزدیکی‌های نیمه شب ادامه یافت،



و بالاخره با صرف شام پایان گرفت. عروس و داماد را به حجله زفاف بردند، قره‌خان دست آنها را در دست هم گذاشت، کیسه کوچکی پر از پول طلا به آنها شایش داد، همه مهمانان پس از هلهله و شادی بسیار و دادن هدیه‌های نقدی به عروس و داماد، به روستاها یا به چادرهای خود بازگشتند و عروس و داماد را بر طبق سنت ایل، یک سره با هم تنها گذاشتند، تا آن طور که دلشان می‌خواهد و آرزو دارند، از وصال هم بهره‌مند شوند.

سکوت بر همه جا حکمفرما شد. مریم و مراد دست یکدیگر را گرفتند و از چادر بیرون آمدند. ماه شب چهاردهم به صورت بدر کامل در وسط آسمان نورافشانی می‌کرد. مهتابی زیبا و شاعرانه دشت و دمن را با نور نقره‌فام خود روشن کرده بود. دو نوجوان عاشق، دست در دست هم بیرون چادر ایستاده و چشم به ماه درخشان دوخته بودند. مریم که قلبش از عشق و شادی لبریز بود، سر به سینه مراد نهاد و گفت:

— مرادجان، می‌بینی چه مهتاب زیبایی است؟ آسمان هم برای شادی ما چراغان کرده است.

— مریم من. تو از آن مهتاب هم زیباتری. تو مهتاب منی.

مریم آهی حاکی از رضایت خاطر کشید و گفت:

— مراد. از روزی که به سن بلوغ رسیدم، از زمانی که به فکرم رسید روزی باید شوهر کنم، هرگاه در شهرمان، در میان آشنایانمان دختری قرار بود عروس شود، اگر آن دختر را آنقدر می‌شناختم که بتوانم با او گفتگو کنم، اولین سؤال از او این بود: «آیا داماد را دوست داری؟ عاشقش هستی؟» بیشتر دخترها به این سؤال من می‌خندیدند و می‌گفتند: «نه. ما که همدیگر را نمی‌شناسیم. فقط یک نظر یکدیگر را دیده‌ایم. خانواده‌اش آمدند خواستگاری و مرا پسندیدند.» من همیشه تعجب می‌کردم که چطور ممکن است یک دختر با پسری ازدواج کند، بی‌آنکه دوستش داشته باشد و عاشقش باشد. دوست داشتن و عاشق بودن را شرط اول ازدواج بین دو نفر می‌دانستم.

همیشه آرزو داشتم به کسی شوهر کنم که از پیش عاشقش باشم. هرگز از دواج بدون عشق را نمی خواستم. اما این نعمتی است که به همه کس نمی دهند. خدا را شکر می کنم که به آرزوی خود رسیدم و با مردی پیوند زناشویی هستم که از جان و دل دوستش دارم. به تصور من، اسیر شدن ما به دست پدر تو، خواست خدا بود، برای آنکه ما همدیگر را ببینیم و به هم دل ببندیم. تو این طور فکر نمی کنی؟

مراد سر مریم را به سینه فشرد، بوسه بر موهایش زد و گفت:

— من هم همین طور فکر می کنم. بگو ببینم، دیگر چه آرزوئی داشتی؟  
— دیگر آرزو داشتم ز فاقم با محبوبم در مهتاب شبی مثل امشب باشد، و نور ماه دشت و دمن را روشن کند. نور ماه شاعرانه و خیال انگیز است. قلب انسان را پر از رؤیاهای شیرین می کند. من بعد از تو مهتاب را از همه چیز بیشتر دوست دارم. عاشقش هستم.

— مواظب حرف هایت باش مریم. من به هر کس و هر چیزی که تو عاشقش باشی حسد می ورزم. حسد و عشق هم خانه اند.

— نه، تو حق نداری به کسی و چیزی حسودی کنی. چون که برای من پیش از همه چیز، عزیز تر از هر چیز، تویی. از آن گذشته، مهتاب که آدم نیست تا تو به او رشک ببری. تو مراد منی. عشق منی. خدا را هزار بار شکر می کنم که به مراد خودم رسیدم. خودم را از اینکه یک عمر در کنار تو زندگی کنم، خوشبخت ترین زن دنیا می دانم. آنقدر خوشحالم که می خواهم به آسمان پرواز کنم. از شدت خوشی سر از پا نمی شناسم. نمی دانم تو هم به قدر من خوشحالی یا نه. نمی دانم به اندازه من خودت را خوشبخت می دانی یا نه.

— من آنقدر خوشحالم که احساس وحشت می کنم. می ترسم آنچه می بینم واقعیت نداشته باشد. می ترسم ناگهان از خواب بیدار شوم و بفهمم که همه این خوشی ها را در خواب دیده ام. آخر مگر می شود که این همه خوشبختی را یک جا به کسی بدهند؟

— حالا که می‌بینی به ما داده‌اند. لابد ما بندگان برگزیده خداوند هستیم.  
 مریم مکثی کرد، لختی در اندیشه فرو رفت. سپس گفت:  
 — مراد، بگو ببینم. تو دلت می‌خواهد ما فرزند داشته باشیم؟  
 — البته که دلم می‌خواهد. مگر می‌شود کسی دلش اولاد نخواهد؟ فرزند  
 ثمره زندگی انسان است.

— پسر یا دختر؟ یعنی منظورم اولین فرزندمان است.  
 — این سؤال را از هر مردی بکنی، می‌گوید پسر. اما به نظر من این از  
 شدت خودخواهی مردهاست. من به عکس دلم می‌خواهد اولین فرزندمان  
 دختر باشد. دختری شکل تو. به زیبایی تو. و به خوبی تو.  
 — برای چه؟

— برای آنکه وقتی با هم و در کنار هم پیر شدیم، بتوانم جوانی و زیبایی  
 تو را در چهره دخترمان ببینم. آرزو دارم چشمان دخترمان مثل چشم‌های تو  
 درشت و آبی، به رنگ دریا باشد. موهائی طلائی مانند گیسوان تو داشته باشد،  
 و چون رشته‌های زر در اطراف شانه‌هایش بریزد. امیدوارم روزی خداوند  
 این آرزوی مرا برآورد.

— انشاءالله که برمی‌آورد. تا امروز که خداوند به ما لطف فراوان کرده  
 است. اول از آن جهت که موجبات دیدار و آشنائی ما را با هم فراهم آورده  
 است. دوم از اینکه ما توانسته‌ایم با تمام مشکلاتی که سر راهمان بوده است،  
 موفق شویم تا با جفتی که خودمان انتخاب کرده‌ایم ازدواج کنیم. در گیلان از  
 هر صد دختر، یکی هم به میل و خواست خودش عروسی نمی‌کند. همیشه  
 پدر و مادرها هستند که همسر برای فرزندان‌شان انتخاب می‌کنند. بیشتر  
 اوقات دختر بیچاره مجبور است یک عمر با مردی که باب طبعش نیست و  
 دوستش ندارد زندگی کند. بسوزد و بسازد.

— در تهران از این بدتر است. علاوه بر اینکه پسر و دختر خودشان  
 دخالتی در انتخاب همسر ندارند، بیشتر ازدواج‌ها با هم نامتناسب است و از

روی حساب و کتاب صورت می‌گیرد.

— پس می‌بینی که ما خیلی شانس آورده‌ایم که توانسته‌ایم پیش از ازدواج با هم آشنا شویم، مدت‌ها با هم معاشرت نزدیک داشته باشیم، اخلاق و روحیات یکدیگر را درک کنیم، به هم علاقه‌مند شویم و بعد از آن ازدواج کنیم. خوب، خداوندی که این همه به ما لطف و عنایت داشته است، این همه سعادت را به ما عطا کرده است، حتماً خوشبختی ما را با داشتن فرزندانى خوب و شایسته تکمیل می‌کند و ...

— و یک دختر خوشگل و قشنگ به ما می‌دهد.

— حالا بگو ببینم، اگر خدا خواست و ما بچه‌دار شدیم، فرزندان همان طور که تو آرزو داری یک دختر خوشگل، با چشمان درشت آبی و موهای طلانی بود، اسمش را چی بگذاریم.

— هر وقت دنیا آمد فکر اسمش را هم می‌کنیم.

— نه. من می‌خواهم از همین حالا فکر اسمش را بکنیم.

— خوب. تو بگو.

— مهتاب چطور است؟

— مهتاب؟ موافقم. مهتاب اسم قشنگی است و مثل مهتاب امشب ما

خوش یمن است. شگون دارد. حالا اگر موافقی ...

— با چی موافقم؟

— با این.

مراد با گفتن این کلمه، به رسم اهل ایل که دیده و شنیده بود، با یک

حرکت سریع مریم را از جا بلند کرد و او را به داخل چادر برد.



مریم و مراد زندگی عاشقانه و سعادت‌آمیز خود را در محیط آرام و با

صفای ترکمن صحرا شروع کرده بودند. یک ماه به این وضع گذشت و هنوز از سردار قادر خبری نشده بود. مراد که مدت‌ها بود دوران اقامتش در ترکمن صحرا را به پایان رسیده می‌دانست، و می‌بایست برای ادامه تحصیلش به تهران برمی‌گشت، به مریم اصرار می‌کرد که هرچه زودتر روانه شوند. مریم که نگران مادرش بود و دلش راضی نمی‌شد او را در میان عذّهای راهزن تنها رها کند، طفره می‌رفت و بهانه‌های گوناگون برای ماندن می‌تراشید. روزی که مراد زیاد در این باره اصرار کرد، مریم پرسید:

— خوب. تو که فعلاً خانه در تهران نداری. ما اگر برویم در کجا باید منزل

کنیم؟

— فعلاً در همان خانه دانی، پیش مادر بزرگم. قول به تو می‌دهم که مادر بزرگ من با تو آنقدر مهربان باشد که تو اصلاً احساس غربت و دوری از خانواده‌ات را نکنی. این زن در مهربانی و خوش‌طینتی نظیر ندارد. نمی‌دانی چقدر با محبت و متدین است. مرا هم خیلی دوست دارد.

— داییت زن ندارد؟

— نه. او آنقدر مادرش را دوست دارد که زن نگرفته است، مبادا روزی میان عروس و مادر شوهر اختلاف بیفتد و مادرش ناراحت شود. من به مادر بزرگ و دائیم نوشته‌ام که زن گرفته‌ام. از آنها خواسته‌ام که فعلاً، تا وقتی وضع مالی ما اجازه دهد که خانه جداگانه بگیریم، دو اتاق را مجهز کنند و در اختیار ما بگذارند. آنها هم پذیرفته‌اند. همین دیروز از دائیم نامه‌ای داشتم که از تصمیم من به اقامت در آن خانه اظهار رضایت کرده بود. خاطرت از هر جهت جمع باشد. انشاءالله تا دو سه سال دیگر وضعمان روبراه می‌شود و خانه مجزاً برای خودمان ترتیب می‌دهیم. به هر حال درس دانشرا از ده پانزده روز دیگر شروع می‌شود و من ناچار باید تهران باشم. باید هرچه زودتر به تهران برویم.

مریم فکری کرد و گفت:

— ببین مرادجان، حرف‌های تو همه درست. اما من اگر این دست و آن دست می‌کنم، حقیقت این است که نگران مادرم هستم. نمی‌توانم او را در ترکمن صحرا تنها بگذارم. منتظرم پدرم برسد و او را ببرد، تا خیالم از بابت او راحت باشد.

— مادرت اینجا در امان است. بودن و نبودن تو فرقی به حال و کار او نمی‌کند. ولی ما باید هرچه زودتر برویم که من به کارم برسم.

— مرادجان، فرقی این است که اگر ما برویم مادرم یک سره تنها می‌شود. حالا ما روزی یکی دو ساعتی پیش هم هستیم. لابد پدرم به زودی پیدایش می‌شود. تا قیامت که زن و بچه‌اش را بلا تکلیف نمی‌گذارد. دو روز دیرتر یا زودتر هم که اشکال ندارد.

— مریم، من نمی‌توانم و نمی‌خواهم تو را از این بابت که مادرت را تنها نمی‌گذاری ملامت کنم. اما این را هم بدان که اگر حداکثر تا ده روز دیگر پدرت نیاید، ما چاره‌ای جز رفتن نداریم. پدرت آمده باشد یا نه، ما باید برویم.

— انشاءالله پدرم پیش از آن تاریخ می‌آید و ما با خیال راحت عازم تهران می‌شویم. تا ده روز دیگر خدا بزرگ است.



مهتاب پس از ساعتی گریستن از جا برخاست. سرش به شدت درد می‌کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. با این حال مهتاب نمی‌توانست خود را به رفتن از بیمارستان راضی کند. افکارش همچنان پریشان بود، هرچه اندیشیده بود، به هیچ نتیجه‌ای نرسیده و منظور استاد را از اینکه «رازی ناگفتنی در کار است» در نیافته بود. به کنار حوض بزرگی که در میان باغ بود رفت، آبی به سر و صورت خود زد و سپس به اتاق استاد مرادی باز گشت. به

بستر او نزدیک شد. مرادی که مغموم و متفکر چشم به سقف اتاق دوخته بود  
بالحنی ملایم گفت:

— مهتاب، بنشین، با تو حرف دارم.

مهتاب نشست و مرادی با آهنگ گرم و مهربان همیشگی به سخن گفتن  
پرداخت:

— مهتاب، دخترم. به یاد داری آن روز که خبر مرگ مادرت را به من  
دادی، چه حالی به من دست داد؟ یادت می آید که این خبر چه تأثیر ناگواری  
در من کرد؟

— خوب به یاد دارم، و خیلی از این بابت حیرت کردم.

— حق داشتی. آن روز که این خبر را از تو شنیدم، دنیا در نظرم تیره و تار  
شد. اما به جنگ طبیعت نمی توان رفتم. همان طور که گفتم رازی در میان  
است که اگر مادر تو زنده بود، افشای آن امکان داشت. و او قطعاً این راز را با  
تو بازگو می کرد. حالا که او مرده است، من حق فاش کردن این راز را ندارم،  
زیرا این راز متعلق به مادر توست. اگر می خواست که تو از آن آگاه باشی،  
خودش برایت بازگو می کرد. اگر او نمرده بود، حالا که کار به اینجا کشیده  
است، شاید دیگر موجهی برای پنهان کردن آن نداشت و همه چیز را برایت  
می گفت، تو را با حقایق زندگیش آشنا می کرد. این طور حیرت زده به من نگاه  
نکن مهتاب این هذیان نیست، واقعیت است. باور کن که راست می گویم.

— اگر رازی در کار است من حق دارم آن را بدانم.

— تو حق داری بدانی، اما من حق ندارم بگویم. تنها کسی که حق بازگویی  
آن را داشت مریم، مادر توست. اگر مریم زنده بود، همه چیز آسان می شد. اما  
حالا که مریم مرده است، من حق ندارم رازی را که او از همه کس، حتی از تو  
پنهان کرده است بازگویم، حقایق تلخی را برایت آشکار کنم و رنج و اندوهی  
تازه بر غمهایت بیفزایم.

مهتاب که آخرین جملات استاد حیرتش را به حدّ اعلا رسانده بود، و

دیگر یقین داشت که استاد در اثر شدت تب دچار هذیان‌گویی شده است  
فریاد کشید:

— شما هذیان می‌گوئید استاد. نام مادر من مریم نبود. مادرم عالیه خانم،  
همسر سردار قادر گیلانی بود. عالیه خانم، مادر من، هشت سال پیش در اثر  
بیماری تپلوس از بین رفت و محال است که شما او را دیده و شناخته باشید.  
من اصلاً از حرف‌های شما سردر نمی‌آورم.

مرادی نیم‌خیز شد. حیرت‌زده پرسید:

— اسم مادر تو مریم نبود؟

— نه. مریم مادر من نیست. خواهر بزرگ من است که زنده و سلامت  
است. اوست که پس از مرگ مادرم مسئولیت بزرگ کردن و تربیت مرا به  
عهده گرفته است. اوست که مثل یک مادر واقعی از من مراقبت و نگهداری  
کرده است. ولیکن مریم مادر من نیست. خواهرم است. شما نمی‌دانم نام او را  
از چه کسی شنیده‌اید و دارید هذیان می‌گویید و او را مادر من خیال می‌کنید.  
استاد که نیم‌خیز شده بود در بستر نشست. چشمانش را خیره و  
حیرت‌زده، مانند نخستین روز دیدار، به چهره مهتاب دوخت. با تردید  
پرسید:

— گفتی مریم زنده است؟

— البته که زنده است. چرا باید زنده نباشد؟ اما همان‌طور که گفتم مریم  
خواهر من است. نه مادرم. نمی‌دانم شما چرا او را مادر من تصور کرده‌اید.  
استاد نفسی به راحتی کشید. خود را به روی بستر افکند. سر به روی  
بالش نهاد. چشمانش را بست. دو قطره اشک از گوشه چشمانش به روی  
گونه‌ها جاری شد. با ملایمت و با چشمان بسته گفت: «خدا را شکر»  
مهتاب مدتی سکوت کرد. منتظر بود مرادی چشم بگشاید و سخنی  
بگوید. چون سکوت استاد به درازا کشید، مهتاب گفت:

— استاد. دیروقت است. مرا ببخشید. اگر اجازه می‌دهید من دیگر بروم.



به پرستار خواهم گفت که به اتاقتان بیاید و وظایف خود را انجام دهد. فردا صبح باز به دیدارتان خواهم آمد.

مرادی همان‌گونه با چشم‌های بسته گفت:

— من هنوز هم نمی‌توانم به تو حرفی بزنم. اگر کسی هست که باید حقایق را به تو بگوید، آن کس مریم است. برو و هرچه می‌خواهی از او بپرس. او اگر بخواهد همه چیز را به تو خواهد گفت. اگر او سخنی نگوید، من باز هم سکوت او را محترم خواهم شمرد. از من سخنی نخواهی شنید.

— من از حرف‌های شما چیزی دستگیرم نمی‌شود.

— نیاید هم بشود. برو به مریم بگو «مراد منتظر توست».

— مراد؟

— بله. مراد. او مرا به نام مراد می‌شناسد، نه مرادی. و اوست که می‌تواند با

تو سخن بگوید. نه من.

مهتاب از جا برخاست. حیرت‌زده از استاد خدا حافظی کرد و بیرون رفت. به محض رسیدن به خانه به اتاق مریم رفت، دست به گردن مریم افکند و بی مقدمه گفت:

— مریم. مراد منتظر توست.

این کلام همچون صاعقه بر مریم اثر کرد. رنگش با شنیدن این جمله به شدت پرید، بدنش دچار ارتعاش شد و زبانش بند آمد. مهتاب با نگرانی بسیار فریاد کشید:

— مریم جان. چه شد؟ چه اتفاقی افتاد. خدای من، مریم جان، حرف بزن،

چیزی بگو.

مریم سر به شانه مهتاب گذاشت و شروع به گریستن کرد. ساعتی طول کشید تا گریه مریم آرام گرفت و زبانش برای گفتن باز شد. آنگاه پرسید:

— مراد در کجا منتظر من است؟ در آن دنیا؟

— نه. در بیمارستان. مراد تو همان استاد مرادی من است.

آنگاه دو خواهر دست به گردن هم افکندند، مدت‌ها با هم گریستند و سپس آرام گرفتند.

آن شب مریم و مهتاب هیچ یک تا صبح نخوابیدند. هر دو بیدار ماندند، مریم داستان‌سرایی می‌کرد و مهتاب با دقت گوش می‌داد. چون سپیده صبح دید مهتاب همه چیز را می‌داند، زیرا مریم از گفتن هیچ مطلبی فروگذار نکرده بود. همه ماجرای ترکمن صحرا را برایش باز گفته بود و او اکنون از رازی که مرادی جرأت گفتن آن را نداشت، آگاه بود.



برای اینکه بدانیم چرا سردار قادر گیلانی در بازگشت به ترکمن صحرا، همراه هم در گروگان بودن همسر و دخترش، آن همه تأخیر کرده بود، ناچار باید کمی به گذشته برگردیم. سردار چون به مشهد رسید و خود را از دسترس دارو و مسکن فرسخان به دور دید، به این فکر افتاد که به جای بازگشت به گیلان و نهفته پول، دست به اقدام قانونی علیه راهزنان بزند. مسلماً در مشهد راهزنان به او دسترسی ندارند و نمی‌توانند دخان دوزخش کنند. هر چند که همسر و دختر او در گرو مخان هستند، اما او می‌تواند چنان با احتیاط عمل کند که خبری به گوش مخان نرسد، و به این ترتیب شاید موفق شود که نه تنها خانواده‌اش را بدون پرداخت باج از گرو فرسخان درآورد، بلکه خدمتی شایسته نسبت به زائران و مسافران آینده انجام دهد و خلق خدا را از شر وجود راهزنان آسوده کند. سردار می‌شنید و می‌دید که همه جا، خصوصاً در روزنامه‌های تبلیغاتی، سخن از وجود امنیت کامل در سراسر کشور در میان است، مقالاتی مفصل و دامنه‌دار در این باره به چاپ می‌رسد که: «کار امنیت به آنجا رسیده است که اگر دختری پانزده ساله، شبانه طشتی پر از طلا را روی سر بگذارد و شمال تا جنوب، یا شرق تا غرب مملکت را پیاده طی کند، هیچ نوع خطری برایش به

وجود نخواهد آمد. و او عملاً می‌دید که چنین امنیتی به هیچ وجه، لااقل در منطقه ترکمن صحرا واقعیت ندارد، و این خطه در واقع در اختیار مثنی راهزن است که جان و مال مردم را بازیچه دست خود قرار داده‌اند. بنابراین سردار مصمم به اقدام جدی شد و به جای بازگشت به گیلان، بی‌آنکه با کسی در این مورد گفتگو کند، یک سره به هنگ ژاندارمری مشهد رفت. پس از معرفی خود به حضور فرمانده هنگ رسید، و پس از آنکه از فرمانده قول گرفت که موضوع را محرمانه نگه دارد، جریان حمله اشراک و گروگان‌گیری زن و فرزندش را به طور مشروح و مفصل بیان داشت. فرمانده هنگ که پیش از آن هم داستان‌هایی از این قبیل از دیگر زائران، یا از زبان بستگان و آشنایان ایشان شنیده بود، به او پیشنهاد کرد که شکایت‌نامه‌ای رسمی تنظیم کند تا او بتواند همراه با گزارش خود به مرکز بفرستد. سردار از این کار و اهمه داشت و می‌ترسید جریان به گوش قره‌خان برسد و تلافی آن را سر خانواده او در آورد. اما سرهنگ به او اطمینان داد که این شکایت‌نامه تا هنگام اخذ نتیجه قطعی و آزادی عهد و عیال او کاملاً سری باقی خواهد ماند، و هیچ خطری از این طریق خانواده او را تهدید نخواهد کرد. سردار پذیرفت، نامه شکوائیه را طبق نظر فرمانده ژاندارمری تنظیم کرد. فرمانده شکوائیه را همان روز به جریان انداخت و چون پیش از آن هم شکایت‌هایی در همین زمینه رسیده بود، موضوع همراه با رونوشت نامه سردار، به طور مشروح و مفصل به مرکز گزارش داده شد.

در مرکز هم به علت آنکه در طول مدت دو سه سال اخیر، گزارش‌های متعددی مبنی بر حمله راهزنان ترکمن صحرا به سوداگران، یا زائرانی که از راه کناره عازم زیارت مشهد مقدس بودند، از شهرهای مختلف شمال، حتی از ولایات مرکزی مانند قم و کاشان، و از خود تهران به شهربانی و ژاندارمری و دیگر مراکز امنیتی رسیده، و به علت اشتغال قشون به تأمین راه‌های دیگر مملکت بایگانی شده بود، و اکنون که مناطق دیگر نسبتاً امن و آرام بود

می‌بایست برای امنیت این منطقه هم اقدام قطعی به عمل می‌آمد، گزارش مفصلی درباره همه شکایات‌ها، خصوصاً شکایت اخیر که نشان می‌داد خانواده یکی از ملاکان سرشناس گیلان را به عنوان گروگان به اسارت گرفته‌اند تنظیم و برای شخص رضاشاه ارسال شد. رضاشاه که امنیت مملکت برایش در درجه اول اهمیت قرار داشت، دستور اکید صادر کرد که فوراً دو گردان از هنگ سوار تهران برای قلع و قمع راهزنان ترکمن صحرا اعزام شوند، و قروه‌خان و دار و دسته‌اش را مرده یا زنده، (شخص قروه‌خان را حتی الامکان زنده، زیرا رضاشاه اصرار داشت که سرکردگان هر دسته و طایفه پاهای را پیش از کشته شدن، به حداکثر امکان نزد افراد دسته‌اش خوار و ذلیل کنند، بعد آنها را بکشد.) به تهران بیاورند.

سردار قادر که مدت یک ماه برای اخذ نتیجه در مشهد مانده و به وسیله فرمانده ژاندارمری مشهد از جریان کار آگاه شده بود، از راه سمنان و قم به تهران آمد و از طریق قزوین عازم گیلان شد تا به هیچ روی با افراد قروه‌خان برخورد نداشته باشد. در گیلان مدتی منتظر ماند شاید خبر دستگیری اشرار به او برسد، اما چون یک ماهی گذشت و هیچ خبری نشد، سردار که پیوسته نگران خانواده‌اش بود و می‌ترسید قروه‌خان از تأخیر او عصبانی شود و بلایی به سر آنها بیاورد، دست به کار نهیة پول شد. یک ماهی هم طول کشید تا سردار توانست با فروش یک ملک و گرو گذاشتن دو ملک دیگر، پنجاه هزار تومان فراهم آورد. در اوایل ماه مهر و شروع پائیز بود که سردار قادر یک اتوموبیل سواری در پست با راننده کرایه کرد و عازم ترکمن صحرا شد. شب را طبق معمول در ننگابن اترالی کرد، و فردای آن روز به راه خود ادامه داد. پیش از آن که به روستای «خان به بین» برسد، در راه در قهوه‌خانه‌ای فرود آمد تا چای و غذایی صرف کند. آنجا بود که شنید از سحرگاه همان روز دو گردان سوار که از تهران اعزام شده‌اند، وارد ترکمن صحرا شده، در روستای خان به بین با یک حمله ناگهانی از پس و پیش اشرار را در محاصره گرفته و مشغول

جنگ با راهزنان هستند.

سردار شادمان شد، و در همان قهوه‌خانه به انتظار اخذ نتیجه منتظر ماند.



آن روز، سحرگاهان، قره‌خان و دار و دسته‌اش که در چادرهای خود در خواب بودند، ناگهان غافلگیر شدند. جریان حمله به این ترتیب بود که گردان اول پیش از سپیده صبح وارد روستای خان‌به‌بین شده، بی صدا به سوی چادرهای راهزنان پیش رفته، دو نگهبانی را که در نزدیکی چادرها پاس می‌دادند، با ضربه کارد از پا در آورده، سپس با یک حمله ناگهانی به مبارزه با اشرار که هنوز در خواب بودند پرداخته بود. در همان حال که این گردان حمله ناگهانی خود را شروع می‌کرد، گردان دوم برای آنکه قره‌خان و تفنگدارانش نتوانند از راه جنگل و گردنه‌ها فرار کنند، روستا را دور زده، از جانب «نوده خان‌دوز» که خطرناک‌ترین موضع راهزنان به شمار می‌آمد، و از آن سال به بعد پادگان ارتش در آن قرار گرفته است، پس از نابود کردن نگهبانان قره‌خان، جنگل را دور زدند و از پشت سر، دار و دسته خان را مورد حمله قرار دادند. به این ترتیب راهزنان در محاصره کامل نیروهای دولتی واقع شدند، و راه پس و پیش بر رویشان بسته شد. تنها راه آنها که فرار به داخل جنگل و رسیدن به ارتفاعات و گردنه‌ها بود، به وسیله نیروی ارتش و قوای دولتی اشغال شده و آنها را وادار به تیراندازی یا تسلیم می‌کرد. بسیاری از افراد قره‌خان راه دوم را که تسلیم بود برگزیدند، و آنها که به جنگ و مبارزه پرداختند، همگی کشته یا به شدت زخمی شدند و در میان محوطه بر زمین افتادند.

از سحرگاهان که صدای تیراندازی و هجوم سربازان به سوی چادرها آغاز شد و مریم و مراد را از خواب بیدار کرد، مراد با آنکه علت این سروصدا

را نمی دانست، دست مریم را گرفت و به سرعت او را به جانب چادر عالیه خانم که به اندازه بیست هلیقه راه از چادر آنها به دور بود برد. او را به دست عالیه خانم سپرد و از او خواهش کرد به هیچ وجه نگذارد که مریم از چادر خارج شود، نا هنگامی که امنیت به منطفه بازگردد و او شخصاً به جستجوی مریم بیاید.

مراد که رفت، مادر و دختر که از ماجرا سر در نمی آوردند، زانوی غم در بلبل گرفتند، و در حالی که از شدت وحشت می لرزیدند و اشک می ریختند، لرزان و نگران منتظر نتیجه زد و خوردی که هنوز هلت واقعی آن را درک نمی کردند، و به تصورشان می رسید که دو دسته راهزن با هم به مبارزه پرداخته اند، مانند ساعتی بعد، بی بی اشرف، در حالی که او هم رنگ باخته و به لرزه افتاده بود برایشان سینی چاشت آورد. مریم دست به گردن بی بی افکند و گریه کنان هلت تیراندازی را پرسید. بی بی اشرف که سعی داشت به مریم، و از آن مهم تر به شخص خودش قوت قلب بدهد گفت:

— بهم جان، پنداری لشون رضاخان به جنگ قره خان آمده است. اما نگران نباش، خان ما گرگ بالان دهنده است. از آن بیدها نیست که از این بادها بلرزد، او رضاخان را یک لقمه چپ می کند. خیال کرده اند.

و مریم که تازه داشت به هلت زد و خورد پی می برد، پشیمان شد که چرا در این یک ماهه اخیر هر چه مراد اصرار کرده است که با هم به تهران بروند، او به خاطر تنهایی مادرش نپذیرفته و از قبول آن سر باز زده است. ای کاش هر سه با هم رفته بودند. حالا اگر مراد را به همکاری با پدرش متهم کنند، او چگونه می تواند ثابت کند که از این تهمت مبرا است و در این ماجراها دخالتی نداشته است؟ و از آن بدتر، اگر مراد خدای نکرده زخمی شود؟ مریم پس از لحظه ای تفکر پرسید:

— بی بی جان، مراد کجاست؟

— من که نمی دانم دخترم. لابد در چادر خودتان است. وقتی که از اینجا

بیرون آمد، به چادر ما آمد و به من سفارش کرد که در خدمت به تو و ماهرنت کوتاهی نکنم. البته اگر او هم نمی‌گفت من کوتاهی نمی‌کردم. چرا که تو حالا عروس خان هستی و من وظیفه دارم هر خدمتی که از دستم برآید برایت انجام دهم. دخترم. حالا نگران نباش. صبحانه‌ات را بخور. همه چیز روبراه می‌شود. نترس، تفنگداران خان همه ماهرند. اگر ده برابر این سربازان هم به آنها حمله کنند، آنها از عهده همه‌شان بر می‌آیند.

صدای تیراندازی‌های متقابل لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. عالییه خانم که از گفته‌های بی‌بی اشرف کمی آرامش یافته و در دل امیدوار شده بود که با شکست قره‌خان آنها بتوانند بدون دادن باج از اسارت خارج شوند، به خوردن ناشتانی پرداخت. اما هرچه به مریم اصرار کرد، مریم به خوردنی لب نزد. راه گلویش را غم مراد سد کرده بود. نگران مرادش بود و باج دادن یا ندادن قره‌خان برایش مطرح نبود. او مرادش را می‌خواست و سلامتی مرادش را. بنابراین رو به بی‌بی اشرف کرد و گفت:

— بی‌بی جان. می‌شود یک طوری بروی طرف چادر ما و سر و گوشه آب بدهی ببینی مراد چه می‌کند؟ من خیلی نگرانم. دلم بدجوری شور می‌زند. می‌ترسم خدای نکرده بلانی سر مراد بیاورند. یا او را اسیر کنند. هرطور هست او را راضی کن که بیاید اینجا پیش ما.

— چه حرف‌ها می‌زنی دخترم. اولاً که مرادخان هرگز در کارهای پدرش دستی نداشته است. از آن گذشته، مگر تفنگداران خان مرده‌اند که کسی بتواند چشم زخمی به مرادخان وارد کند؟ خاطرت جمع باشد دخترم. فکرهای بد به دل خودت راه نده.

— با این حال من از تو خواهش می‌کنم بروی و سری به اطراف چادر ما بزنی. بی‌بی جان، برای آرامش دل من این کار را بکن.

— باشد دخترم. با اینکه در محوطه تیراندازی هست و رفت و آمد خطرناک است، من سعی می‌کنم از پشت چادرها خودم را به چشمه‌سار

برسانم و سروگوشی آب بدهم.

بی بی اشرف بیرون رفت و مریم منتظر ماند. ساعت ها گذشت و از بی بی خبری نشد. مریم که دلش به شدت شور می زد، و گوش به صدای تیراندازی دوخته بود، مثل مرغ سرکنده به این سو و آن سو می رفت و دقیقه ای آرام نمی گرفت. هر قدر حاله لعانم او را اندرز می داد که آرام باشد، بی نتیجه بود. سه ساعت بعد از ظهر بی بی اشرف بر سر زنان و شیون کنان وارد چادر شد، خودش را به روی زمین افکند، و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود فریاد کشید:

— دیدی چه خاکی بر سرمان شد؟ دیدی مریم جان، هنوز یک ماه از هروسیت نگذشته بپوه زن شدی! دیدی چطور شوهر بیگناهی را کشتند؟  
مریم که به درستی معنی حرف های بی بی را درک نمی کرد، پرسید: خود کولت و پرسید:

— چه می گویی بی بی؟ مراد مرا کشتند؟

— آری عزیزکم، الهی کور شوم. با این دو چشم خودم دیدم که تیر به سینه اش خورده و او به زمین افتاد. خدا الهی به تیر غیب گرفتارشان کند که آن جوان بیگناه را نابود کردند. آخر او که کاری نکرده بود.  
مریم گریه کنان گفت:

— آخر چرا بی بی؟ مراد من که اهل جنگ نبود. همه عمر یک اسلحه به دست نگرفته بود. به او چه کار داشتند؟ او که کاری به کسی نداشت.  
— او هیچ کاری به کسی نداشت. من از پشت چادرها داشتم نگاهش می کردم. مثل همیشه کنار چشمه سار ایستاده بود. ناگهان نفهمیدم تیر از تفنگ کدام نامردی رها شد و به سینه او خورد. خودم دیدم که مرادخان روی زمین افتاد و خودش زمین را رنگین کرد. مرادت کشته شد دخترکم. خدا، چه خاکی بر سرمان شد.

عالیه خاتم اشک ریزان پرسید:



— جنازه‌اش کجاست؟

بی بی اشرف بر سر زنان و گریه کنان گفت:

— سر بازان جنازه او را همراه با جنازه‌های دیگر در یک ماشین باری مال قشون انداختند و بردند من که از ترس قدرت حرکت نداشتم، آنقدر پشت چادرها ایستادم تا همه چیز تمام شد. آن وقت به اینجا آمدم. از آن همه آدم قره‌خان، دیگر هیچ کس در محوطه نیست. همه پا کشته شدند، یا اسیر. یک عده کمی هم توانستند به داخل جنگل بزنند و فرار کنند. به گمانم که شوهر من جزء آنها باشد، چرا که من مرده پا زنده‌اش را در محوطه ندیدم. کاش او مرده بود و مرادخان زنده می ماند. جوان بیگناه.

مریم که قدرت خویشن داریش به پایان رسیده بود، پیش از آن که بقیه گفته‌های بی بی اشرف را بشنود، فریادی کشید و بهوش بر زمین افتاد. هاله خانم و بی بی اشرف، در حالی که خود غرق اندوه بودند، به پرستاری از مریم پرداختند. پشت و شانه‌هایش را مالش دادند. شربت قند به حلقش ریختند، و آنقدر کوشیدند تا ساعتی بعد مریم به هوش آمد. آنگاه گریه را از سر گرفت. عالیه خانم که چشمانی متورم و سرخ شده از اشک داشت به دلداری و دلجوئی از او پرداخت و بی بی اشرف برای آنکه آگاهی بیشتری از ماجرا به دست آورد از چادر بیرون رفت.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. همان طور که بی بی اشرف گفت، نیمی از تفنگداران قره‌خان کشته یا زخمی، و بقیه دستگیر شده بودند. فقط عده بسیار کمی توانسته بودند با استفاده از انبوهی جنگل متواری شوند. شخص قره‌خان را زنده دستگیر کرده، او را همراه با دیگر اسیران، با خواری و سرافکنندگی بسیار، در کاروانسرائی واقع در روستای «خان به بین» که به طور موقت به صورت زندان در آورده بودند انداخته، قفل بر در کاروانسرا زده، و نهبان بر زندان اسیران گماشته بودند تا روز بعد آنها را به تهران اعزام دارند. همه کشته شدگان و زخمی‌ها را که مراد هم در میان آنان بود، روی هم در

کامیون‌های ارتشی ریخته و از محوطه خارج کرده بودند. چادرهای راهزنان برای استراحت افراد گردان اختصاص داده شد و رسیدگی به بقایه امور را به روز بعد محوّل کردند. بی‌بی اشرف که برای اطلاع از ماجرا از چادر عالیه خانم بیرون رفته و وارد محوطه شده بود، همراه با دهگر خانواده‌های راهزنان از محوطه رانده و به سوی مرکز ایل سوق داده شد. بنابراین مریم و مادرش دیگر او را ندیدند و ندانستند به سر او چه آمده است. هیچ کس دیگر هم به فکر این دو زن که چادرشان به دور از دهگر چادرها قرار داشت نیفتاد. آنها هرچه به اطراف خود می‌نگریستند کسی را نمی‌دیدند. کم‌کم تاریکی فرا می‌رسید و سکوت را عمیق‌تر از آنچه بود جلوه می‌داد. نه از راهزنان کسی در اطراف آنها بود، و نه سربازان، شاید قوای دولتی یک سره از وجود آنها در آن منطقه بی‌اطلاع بودند. از خورده‌نی و آشامیدنی چیزی نداشتند جز سبونی آب و کاسه‌ای خالی. اما مریم چنان در درهای اندوه غوطه‌ور بود که کوچک‌ترین توجهی به این مسأله نداشت. او درد از دست دادن شوهر محبوبش را داشت و به چیزی جز آن نمی‌اندیشید. شب شد، تاریکی همه جا را فرا گرفت. عالیه خانم شممی افروخت و در میان چادر نهاد. مادر و دختر شب را بدون شام به صبح رساندند. مریم تمام شب بر مرگ مراد گریست و خواب به چشمانش راه نیافت. از یک سو هم سوگ شوهر جوانش را داشت، و از سوی دیگر خود را تا حد زیادی مسئول این فاجعه هم‌انگیز احساس می‌کرد. مگر نه اینکه تردید او در عزیمت به تهران، و انتظارش به بازگشت سردار قادر موجب شده بود که مراد نتواند در موهد معین ترکمن صحرا را ترک کند: «مریم، ای کاش صبر نکرده بودی، دلدی چگونه روزگار خودت را سیاه کردی؟ اکنون بی‌مراد خود، بی‌مراد دل خود چه خواهی کرد؟ چگونه می‌توانی بار زندگی را بر دوش کسی؟ چگونه می‌توانی در بستر گرم و راحت بخوابی، در حالی که مرادت در بستر سرد خاک خفته است؟» این اندیشه‌ها درون مریم را همچون خوره می‌خورد و ناله او را به فلک می‌رسانید. هر لحظه فریاد می‌کشید: «مراد.

مراد من. خدا مرا بکشد که موجب مرگ تو شدم. من هم می‌خواهم بمیرم. زندگی بی‌تو بر من حرام است. عالیه خانم از بی‌تابی فرزند دل‌بندش رنج می‌برد، می‌کوشید شاید او را آرام سازد، اما به هیچ روی موفق نمی‌شد. سوختن جگر گوشه‌اش را می‌دید و با این رنج می‌ساخت.

بالاخره شبی که از هر جهنمی برای مریم دشوارتر بود به پایان رسید و سپیده صبح دمید. با سر زدن آفتاب سربازی وارد چادر آنها شد و از هویتشان پرسید. عالیه خانم صلاح ندانست که درباره نسبت دخترش با قره‌خان حرفی بزند. بلکه تنها مسأله اسارتشان را به دست خان و دستیارانش مطرح کرد و گفت که آنها خانواده سردار قادر گیلانی هستند، که بیش از سه ماه است در اسارت قره‌خان و دارو دسته‌اش به سر می‌برند، و در انتظارند تا سردار بیاید و پس از پرداخت باج آنها را با خود ببرد. سرباز بیرون رفت، آنچه را از عالیه خانم شنیده بود به فرمانده گزارش داد و ساعتی بعد با یک سینی ناشنایی بازگشت. زیرا فرمانده گردان که از جریان اسارت خانواده سردار قادر اطلاع داشت، دستور داده بود برای آنها چاشت ببرند.

هنگامی که سرباز سینی را زمین گذاشت و بیرون رفت، عالیه خانم که شب تا صبح فکرهايش را کرده و تصمیم خود را گرفته بود، رو به مریم کرد و گفت:

— مریم جان. من با اینکه به ازدواج تو با مراد راضی نبودم، این را باید بدانی که به مرگ آن جوان هم رضایت نداشتم. اما حالا که او از میان رفته است، و تو ناچار باید با ما به گیلان برگردی، من صلاح نمی‌دانم که فعلاً درباره شوهر کردن تو به پدرت یا به دیگران حرفی بزنیم. چه فایده دارد که برای خودمان مرافعه درست کنیم. اگر هم یک روزی به بازگویی این راز ناچار شویم، حالا وقتش نیست. کسانی که از ازدواج تو با مراد خیر داشتند، همه یا کشته شدند، یا اسیر. در گیلان کسی از این ماجرا خبر ندارد که به پدرت اطلاع دهد، یا برایمان حرف درست کند. پس ما هم حرفی در این باره

نمی‌زنیم. باشد؟

مریم آهی کشید و با حالتی خمزده گفـت:

— مادر جان، شما مختارید که هر کاری دلتان می‌خواهد و صلاح می‌دانید بکنید. من حرفی ندارم که به کسی بگویم یا نگویم. دل من مرده است. اگر خدا بخواهد و خودم هم بپذیرم، از رنج دنیا و زندگی راحت می‌شوم.

— حرف‌های بچه‌گانه نزن مریم جان. دشمنت همیرد. تو حالا در اوّل جوانی هستی. در دنیا را که به رویت نهسته‌اند.

— پس‌مطلب مادر جان، شما نمی‌دانید من در درون خودم چه می‌کشم. من زندگی را پس‌مراه نمی‌خواهم. هم مرگ او مرا خواهد کشت. فقط خدا کند زودتر بگذرد.

— هیچ کس نا‌حالا از غصه نمرده است که تو بمیری، به جای این که می‌به دلت بریزی و خودت را بخوری، بلند شو بیا کمی ناشتانی بخور تا جان بگیری. از دیروز صبح نا‌حالا هیچ چیز نخورده‌ای، اشک چشمت خوراکت برده است. بلند شو بیا یک کمی غذا بخور.

— هیچ چیز نمی‌توانم بخورم. لقمه از گلویم پائین نمی‌رود. فقط یک پیه‌اله جای برایم بریزید شاید خشکی گلویم کمتر شود. چیز دیگری نمی‌خواهم.

سردار قادر که در لهره‌خانه ظهر شکست و دستگیری راهزنان را شنیده و فوراً به سوی روستای خان بهین حرکت کرده بود، نزدیک ظهر به محلّ چادرها رسید. پس از معرفی خود با اجازه فرمانده همراه یک گروهبان به چادر خانواده‌اش رفت، و بی‌آنکه توجهی به اندوه بیش از حدّ دخترش بکند، آن دو را واداشت که هرچه زودتر لوازم خود را جمع و جور کنند و همراه او

روانه شوند. سردار از دستگیری قره‌خان، و خصوصاً از اینکه توانسته بود بدون دادن باج خانواده‌اش را آزاد کند، چنان شادمان بود که سر از پا نمی‌شناخت. او اکنون می‌توانست پس از بازگشت به گیلان، با پولی که برای باج دادن به خان تهیه کرده بود، ملک فروش رفته را بازخرید کند، و دو ملک دیگر را هم از گرو بیرون بیاورد. به شکرانه این نعمت، با همان اتوموبیلی که کرایه کرده بود، آنها را یک سره به مشهد برد، در بهترین هتل آن زمان برایشان اتاق گرفت، یک گوسفند در راه امام رضا قربانی کرد، یک هفته در آن شهر اقامت کردند، و پس از زیارت‌های مکرر از آرامگاه حضرت رضا، و دیداری از توس و دیگر جاهای دیدنی مشهد، با همان وسیله، از راه تهران به گیلان بازگشتند.

مادر و دختر، همان‌گونه که عالیه خانم خواسته بود، هیچ کدام درباره ماجرای مریم و مراد به سردار حرفی نزدند. عالیه خانم در صدد بود که اگر هم نتواند جریان ازدواج مریم را یک سره از پدرش پنهان کند، طرح این مسأله را برای زمان مناسب‌تری بگذارد، و از آنجا که سردار ذاتاً آدم کم حرف و ساکنی بود، این رازداری برای عالیه خانم چندان اشکالی ایجاد نمی‌کرد. اما جریان حوادث به نحوی پیش آمد که او ناچار شد در تصمیم خودش تجدیدنظر کند، نتیجه بی‌فکری و اهمال خود را ببیند، و بار غفلت خود را بردوش کشد. مریم که چند هفته‌ای بود حال خود را دگرگونه می‌دید، احساس کسالت و آشوب می‌کرد، و تصورش این بود که مرگ مراد سلامت جسمی و روحی او را برهم زده است، به زودی دانست که مسأله بسیار مهم‌تر از تصور اوست. موضوع دیگری در کار است، و او ناچار می‌بایست راز خود را با مادر مطرح کند و از او راه چاره بخواهد:

— مادر. بدبختی تازه‌ای گریبانگیرم شده است. با این یکی دیگر نمی‌دانم

چه خاکی بر سرم بریزم.

عالیه خانم که تا آن روز کوشیده بود با مهربانی مادرانه خود اندوه مرگ

مراد را از خاطر دخترش بزداید پرسید:

— چه شده است مریم جان؟ بدبختی تازه کدام است؟

— کمان دارم که حامله هستم.

مادر بی اختیار با دو دست بر سر خود کوفت و گفت:

— خدا مرگم بدهد، همین یکی را کم داشتیم. حالا چه کار کنیم؟

— من نمی دانم چه کار باید بکنیم. شما بگویید.

— می خواهی فردا تو را پیش یک ماما ببرم، ببینم او چه می گوید؟

— بی فایده است مادر جان، من تمام علائم حاملگی را در خود می بینم.

دیگر از ماما پرسیدن ندارد. برای من مسلم است.

— خوب، افلا شاید بتوانیم تا شکمت بالا نیامده دوا و درمانی بکنیم،

بلکه بچه را بپندازی. هر چند که هر مامائی هم این کار را بکند، خودش آبروی

ما را می برد و همه شهر را بر می کند.

— چه حرفها می زنی مادر، شما از من انتظار دارید بچه مراد را، یادگار

مشلم را، تنها امیدی را که می تواند مرا با زندگی پیوند دهد، به دست خودم

ناپرده کنم؟ مگر از من چنین کاری ساخته است. من و آدم کنشی، آن هم بچه

خودم؟ هرگز!

— پس می خواهی چه کار کنی؟

— گمانم چاره‌ای نداریم جز اینکه جریبان ازدواج من و مراد را به پدرم

بگوییم. او هر تصمیمی خواست بگیرد.

— او تو را خواهد گشت.

— مرا از مرگ نترسانید مادر جان، زندگی بی مراد برای من جهنم است.

اگر پدرم آن شهادت را داشته باشد که مرا بکشد، من حاضرم دستش را ببوسم.

و اگر بنا باشد بچه من بمیرد، چه بهتر که هر دو مان با هم بمیریم. مرگ برای من

عروسی است.

عالیه خانم مدتی به فکر فرو رفت. اندیشید که شاید حق با مریم باشد که

می‌گوید ماجرا برای سردار بازگو شود. بالاخره آنها می‌بایست روزی جریان شوهر کردن مریم را با سردار در میان می‌گذاشتند. بنابراین رو به مریم کرد و گفت:

— مریم جان، شاید هم که خیر تو در این بوده است. بالاخره ما که نمی‌توانستیم تا قیامت از دواج تو را از همه پنهان کنیم. نمی‌توانستیم تو را به عنوان دختر شوهر دهیم. آخرش روزی این راز آشکار می‌شد، و آن وقت ممکن بود مردم هزار فکر ناشایست بکنند. حالا ما خودمان به همه خواهیم گفت، همه خواهند فهمید که تو شوهر کرده‌ای و شوهرت در جنگ کشته شده است. اگر کسی تو را به عنوان بیوه‌زن خواست و به خواستگاریت آمد، تو شوهر می‌کنی و من بچه را پیش خودم نگه می‌دارم. من که سالهاست آرزوی یک فرزند دیگر به دلم مانده است، و به قول مردم بگه‌زا بوده‌ام. حالا که خداوند از دادن فرزند دیگر به من دریغ کرده است، بچه‌تو را فرزند خودم فرض می‌کنم و پیش خودم نگاهش می‌دارم. دیگر چه غمی داری؟ انشاءالله همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.

— مادر جان. این خیالات بیهوده را نکنید. پیش‌بینی‌های شما به هیچ وجه درست نیست. یقین داشته باشید که من ممکن نیست بعد از مراد شوهر دیگر بکنم. دست هیچ مردی به بدن من نخواهد خورد. اگر زنده ماندم که خودم فرزندم را، یادگار عشقم را به روی چشمم نگه می‌دارم و بزرگش می‌کنم. شما هم اگر بخواهید می‌توانید به من در بچه‌داری کمک کنید. ولی این فتیله را که من بعد از مراد شوهر بکنم، از گویشتان بیرون بیاورید. من دیگر هرگز شوهر نخواهم کرد.

— خیلی خوب. حالا که معلوم نیست با این جریان کسی برای خواستگاری از تو پا پیش بگذارد. فعلاً پیش از هر کار باید ماجرای ازدواجت را با پدرت مطرح کنم و قبالات را به او نشان بدهم که خیال نکند خدای نکرده کار خلاف کرده‌ای. می‌دانم که با وجود این خیلی غضبناک خواهد شد،

اما ناچارم بیه غضب او را به تنم بمالم و با او صحبت کنم. چاره‌ای جز این ندارم. باید سعی کنم ملامت به خرج دهم و خشم او را هرطور هست آرام کنم. فعلاً تو با کسی حرف نزن تا ببینیم چه می‌شود.

مریم پذیرفت، حاله خانم همان شب، پس از خوابیدن همه اهل خانه، به اتاق شوهرش رفت، در راست و موضوع را با ملامت تمام با سردار در میان گذاشت. همان‌طور که خود او پیش‌بینی کرده و به قول خودش بیه آن را به تن خویش مالیده بود، سردار که با شنیدن این خبر، و به خصوص اطلاع از حاملگی مریم، از شدت خشم جوش آورده، رگ‌های گردنش متورم و صورتش از سرخی به رنگ خون شده بود، فریاد کشید که:

- لایق گیس با این دختر بزرگ کردنت. خاک بر سرت کنند، مگر تو مرده بودی؟ هر ضه نداشتی جلو دختر هرزه‌ات را بگیری؟ هم تو را می‌کشم، هم این گیس بریده را. خفه‌اش می‌کنم. تکه پاره‌اش می‌کنم. این لکه ننگ را باید با خون فست.

حاله خانم تضرع‌کنان گفت:

- داد نکش سردار، آبرومان را نبر.

سردار بلندتر و محشمگون‌تر از پیش فریاد کشید:

- من آبروی تو را نبرم؟ محجالت نمی‌کنی برای من از آبرو حرف می‌زنی؟ تو و آن دختر بی‌همه چهرت هستید که آبروی مرا برده‌اید. طلاق می‌دهم. از خانه بیرون می‌کنم. اگر تو آبرو سرت می‌شد، جلو دخترت را می‌گرفتی که آبروریزی به بار نیاورد. حالا برای من از آبرو حرف می‌زنی؟ واقعاً که خیلی رو داری. دیگر بی‌آبرویی از این بالاتر؟

- سردار. آخر خودت فکر کن. ما اسیر دست راهزنان بودیم. اختیار جان و ناموس ما در دست آنها بود. هرکاری می‌خواستند می‌توانستند با ما بکنند، و هیچ کس نبود که از ما حمایت کند. از دست ما هیچ کاری ساخته نبود. تو آنقدر در آمدن تأخیر کرده بودی که من دیگر پاک از آمدنت ناامید



شده بودم. هزار خطر ما را تهدید می کرد. یک عده راهزن خدانشناس و سبیل از بناگوش در رفته دور و برمان را گرفته بودند. هر کدامشان می توانست شب و نصف شب بیاید بالاسر ما. بالاسر دخترت. هشق آن جوان، که پسر خوب و پاکیزه ای هم بود، به مریم، ما را از خطرات بزرگ تری نجات می داد. تو نمی دانی آن پسر چه جوان نازنینی بود. هیچ ربطی به پدرش نداشت. یک پارچه آقا بود.

سردار غزید:

— جوان نازنین! یک پارچه آقا پسر یک راهزن. **والعالمه** خاک بر سر خودت و دخترت بکنند که لیاقت پیش از این نداشته. می بایست یک داماد راهزن پیدا کنید و خودتان را به ریش او ببندید. **خلایق هرچه لایق.**

— سردار. آن پسر که راهزن نبود. جوانی بود درس خوان. **ملیم تهران** بود. اصلاً با پدرش زندگی نمی کرد. فقط تابستان ها دو ماهی به **ترکمن صحرا** می آمد و تعطیلاتش را آنجا می گذرانید. بقیه سال را در تهران پیش **دالی** و مادر بزرگش زندگی می کرد. او با همه کارهای پدرش مخالف بود و با او هیچ میانه ای نداشت. مریم و مراد هر روز همدیگر را می دیدند. کم کم عاشق هم شدند. من چه تقصیر دارم؟ خوب، دو تا جوان تازه سال بودند. به هم دل دادند. این که گناه نیست. خدا و پیغمبر اجازه داده اند، و آنها هم به قانون خدا و پیغمبر با هم عروسی کردند. حالا اگر بدبختی پیش آمد و آن جوان بی گناه ناحق و ناروا کشته شد، این دیگر گناه هیچ کس نیست.

— دیگر لازم نیست بلبل زبانی کنی و قانون خدا و پیغمبر را به رخ من بکشی. تو اگر زن بودی، اگر آدم بودی و عرضه داشتی نمی گذاشتی دخترت هر روز به دیدار یک جوان بیگانه برود که به قول تو عاشق هم بشوند. تقصیر تو از گناه آن دختر بیشتر است. مادر باید بتواند جلو دخترش را بگیرد. از دخترش نگهداری کند. تو از نگهداری دخترت غفلت کرده ای و من باید تاوان آن را پس بدهم. روسیاهی را شما دو نفر بالا آورده اید، و آبروریزیش

مال من است.

— سردار. آخر شوهر کردن که آبروریزی نیست. او جوان خوبی بود.  
والله، به خدا...

سردار با خشونت حرف همسرش را قطع کرد و گفت:

— بد با خوب، حالا که کشته شده و پیک دختر آهستن روی دست ما گذاشته. من دیگر بطور می توانم پیش مردم سر بلند کنم. به کی بگویم؟ چه چاره کنیم؟

— خوب، چاره‌های نداریم جز اینکه مسأله را حلش کنیم. باید به همه بگویم که او شوهر کرده است؟ شوهر کردن که ننگ نیست.  
— گو؟ شوهرش کو؟

— خوب معلوم است. او کشته شده است. در این که شکنی نیست.  
— چه کسی باور می‌کند؟ همه خیال می‌کنند دخترمان ننگ کرده است و ما برای پوشاندن ننگ او این اذها را می‌کنیم.

— آخر سردار جان، مریم لباله دارد. خدای نکرده کار حرام که نکرده است. چرا این قدر بی‌جهت خودت را می‌خوری؟  
— مرده شور خودش و لباله‌اش را ببرد. لباله‌اش را ببرد در کوزه بگذارد و آبش را بخورد.

— آخر چرا؟ خوب و فلفلی که او لباله دارد، معلوم است که شوهر کرده است. کسی نمی‌تواند چیزی بگوید و براهمان حرف در بیاورد.

— ایله. ما که نمی‌توانیم لباله او را قاب کنیم و بز نیم به دیوار اتاق. در دروازه را می‌شود بست، در دهان مردم را نمی‌شود بست. همه خودش را یک زن بدکاره تصور می‌کنند، و بچه‌اش را حرام‌زاده به حساب می‌آورند. دیگر در این شهر آبرو و حیثیت براهمان نمی‌ماند.

عالیه خانم ساکت ماند. سردار که شدت خشمش تا حدی فروکش کرده بود، در اندیشه فرو رفت. سر به زیر افکند و خرق در افکار گوناگون شد. واقعاً

چه می توانست بکند؟ کاری بود گذشته و سبونی بود شکسته. او که نمی توانست دخترش را به خاطر خطای جوانی بکشد. و تازه، به فرض که می کشت چه نتیجه ای به دست می آورد جز اینکه یگانه فرزندش از میان برود و خودش به زندان بیفتد. آن وقت همه مردم یقین می کردند که مریم ننگ به بار آورده است، و می گفتند: «اگر شوهر کرده بود که پدرش او را نمی کشت.» باید کاری کرد که جلو زبان بدگویان گرفته شود، زیان را نباید بیشتر کرد. چگونه می توان آبروی از دست رفته را باز خرید؟ آب رفته را چگونه می شود به جوی باز آورد؟ ای دختر سیاه بخت. چه به روز پدر بیچاره ات آوردی؟ ناسلامت در این شهر آبرو و حیثیت داشتیم. مردم برایمان حرمت قایل بودند. هرگز حرفی پشت سرمان نبود. حالا به مردم چه بگوئیم؟ به فرض که قبالات را به همه نشان بدهیم و بگوئیم شوهر کرده است. مردم هم قبول کنند که شوهر کرده ای. ولی آخر باید بگوئیم زن چه کسی شده ای. زن پسر پگ راهزنا! دختر سردار قادر عروس یک دزد سرگردنه شده است. آیا چنین ازدواجی شایسته تو بود دختر؟ باز هم مردم می گویند لابد پسر قره خان بکارتش را برداشته بود و سردار ناچار شده است دخترش را به او بدهد. خدا تو را لعنت کند دختر که این طور باعث بدبختی پدر و مادرت شدی. خدا به جای فرزند ازدها به آدم بدهد بهتر از چنین دختری است. چه کنم؟ چه نکنم؟ خداوندا خودت راه چاره ای جلو پای من بگذار.

سردار پس از اندیشه بسیار سر بالا کرد و به همسرش گفت:

- حالا خاکی است که به سر خودش و به سر ما ریخته. باید فکر اساسی کنیم و راهی بیابیم که هر طور هست جلو این رسوائی گرفته شود.
- می خواهی او را راضی کنم که پیش ماما برود و بچه را بیندازد.
- آن دیگر بدتر است. همان ماما همه شهر را پر می کند و مردم یقین می کنند بچه حرام بوده است که ما راضی شده ایم او را از بین ببریم.
- پس می گویی چه کنیم؟

سردار دوباره سر به زیر افکند و به فکر فرو رفت. پس از ساعتی تفکر سر برداشت و از حاله خانم که ساکت و مغموم در گوشه‌ای کز کرده بود پرسید:

— حاله، بگو ببینم، تو چند سال داری؟

— چهل ساله.

— پس هنوز می‌توانی حامله شوی؟

— البته که می‌توانم. ولی چه کنم که خدا نخواسته است.

— حالا باید وانمود کنیم که خدا خواسته است. چاره‌ای جز این نداریم. باید همه تصور کنند که تو حامله‌ای، نه مریم. از همین فردا این حرف را در دهان مردم بینداز، یک نفر بداند، به زودی همه خواهند دانست.

— آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ پس فردا شکم مریم است که بالا می‌آید، نه شکم من. من که نمی‌توانم شکم را با شکم او عوض کنم. همه می‌فهمند که دروغ می‌گوئیم.

— این دختر بی‌همه چیز با خرابکارش دست ما را در بدحنائی گذاشته است. من که دیگر نا هم دارم با او هم کلام نمی‌شوم. نوبه او بگو فعلاً زبانش را نگه دارد و سکوت کند. از وضع خودش با هیچ کس نباید حرف بزند تا من در صده چاره‌جویی برآیم. باز هم تأکید می‌کنم، احدی نباید از حاملگی مریم بونی بهره. هر دو نان زبانه‌شان را فرض نگه دارند، تا من ترتیب کارها را بدهم. می‌فهمی؟

— حرف تو را می‌فهمم، اما راستش از منظورت سردر نمی‌آورم. نمی‌دانم تو چه ترتیبی می‌خواهی بدهی.

— حالا به تو می‌گویم. با الفضاخی که این دختر بر ایمنان به بار آورده است، ما دیگر نمی‌توانیم در گیلان زندگی کنیم. آپرومان در این ولایت بدجوری به خطر افتاده است. باید هر طور هست جلو آبروریزی را بگیریم. — آخر چطور؟

— این طور که یک سره از گیلان کوچ کنیم و بنه کن به جای دیگر برویم.  
گیلان، بی گیلان.

— به کجا می توانیم برویم؟ ما یک عمر اینجا زندگی کرده ایم. کجا می توانیم زندگی کنیم؟

— هر جای دیگر غیر از گیلان. دنیا که منحصر به این ولایت نیست. می رویم به اصفهان، شیراز، کرمان، هر چه دورتر بهتر. هر جایی که هوایش خوب باشد، همانجا می مانیم. الان چند سال است من گرفتار رماتیسم مفصلی هستم و طبیب برایم آب و هوای شهر مرطوب را تجویز کرده است. همین را بهانه می کنیم و رخت از این ولایت بر می بندیم. به گس و گارمان، به همشهری هامان می گونیم که به هندوستان می رویم تا انظار نامه و بصر هم از ما نداشته باشند. خیلی از ایرانی ها در هندوستان زندگی می کنند. من خودم چند تا آشنا و فامیل دور در آنجا دارم که بعد از اقامت در آنجا هیچ خبری از خود نداده اند. فعلاً پیش از هر کار، تا شکم این دختر بالا نیامده و اسم ما را سر زبان ها نینداخته است، باید به شهر دیگری کوچ کنیم و منتظر بمانیم تا بچه به دنیا بیاید. بعد از آن، وقتی بچه کمی بزرگ تر شد، پیش از آن که مادرش را بشناسد، به جای دیگری نقل مکان خواهیم کرد، و چنان به همه وانمود می کنیم که او بچه خودمان است، و مریم خواهر اوست. خود بچه هم باید همین تصور را داشته باشد.

— سردار. خوب فکرهایت را بکن. بی گذار به آب نزن. این کار به نظرت عملی می آید؟

— عملی یا غیر عملی، چاره ای جز این نداریم. باید هر چه زودتر دست به کار شویم. اگر راه کربلا باز بود، می رفتیم آنجا و مجاور می شدیم. اما تذکره گرفتن خیلی سخت است. چطور است فعلاً به مشهد برویم؟

— نمی دانم. هر طور خودت صلاح می دانی.

سردار کمی مکث کرد و گفت:

— نه. مشهد صلاح نیست. آنجا شهر زیارتی است. خیلی از گیلانی‌ها به آنجا رفت و آمد می‌کنند که ما را می‌شناسند. ممکن است بونی ببرند و مطلب درز کنند. باید به جالی برویم که رفت و آمد هم ولایتی‌ها در آنجا کم باشد. آنچه مسلم است این که ما دیگر نمی‌توانیم در گیلان بمانیم. این دختر هم چشمش گور، دیگر نمی‌تواند شوهر کند. آنگاه باید در خانه بماند تا گیش مل فلانلس سفید شود.

— خیالت راحت، او قصد شوهر کردن ندارد.

— اگر هم قصد داشته باشد نمی‌تواند. هر کس بیاید خواستگاری ما خواهیم گفت که او شوهر نمی‌کند. سزای سبکسری‌اش همین است که یک عمر تنها بماند. اگر شوهر کند همه می‌فهمند دختر نیست. هیچ کس نباید بداند.

— ما اگر بخواهیم بنه کن از اینجا برویم، ملک و املاکمان را چه می‌توانیم بکنیم؟ دار و ندارمان اینجا است

— خوب معلوم است. همه را باید بفروشیم.

— حالا که مشتری؟

— وقتی ارزان بفروشیم مشتری پیدا می‌شود. به هر قیمتی که بخرند می‌دهم. چرا که چاره‌های جز این ندارم. در دنیا چیزی عزیزتر و گران‌قیمت‌تر از آبرو نیست. اگر اینجا بمانم تا شکم این دختر بالا بیاید، آبرویم پاک به باد می‌رود، روغن ریخته را نمی‌شود جمع کرد، و آبروی برباد رفته را نمی‌توان باز خرید.

سردار مکتلی گره و ادامه داد:

— بلند شو برو به اتاق دخترت. مرا تنها بگذار. دیگر چشم دیدن هیچ

کدامتان را ندارم. بی‌وجدان‌ها. بدبخت‌ها.

عالیه خانم بی‌آنکه اعتراضی بکند از جا برخاست و بی‌صدا بیرون رفت.

همین قدر که سردار رضا به قضا داده بود، برای او نعمتی بود.



سردار از آن روز به بعد، جز اینکه جواب سلام مریم را بدهد، با او همکلام نشد. اما بلافاصله برای اجرای تصمیم خود دست به کار شد. پیش از همه کار اتوموبیلی کرایه کرد، خانوادهاش را به تهران و از آنجا با اتوموبیل دیگری به اصفهان برد، تا راننده اول از مقصد نهالی او آگاه نشود و خبر به گیلان نبرد. در اصفهان با نام «علی اکبرخان» خانه کوچکی کرایه کرد، خادمی بر زن و فرزندش گذاشت، به آنها سفارش کرده که هیچ رسم واقعی خود را به هیچ کس بروز ندهند. سپس خودش به گیلان بازگشت و در حالی که به آشنایان و انمود می کرد که چون عاله خانم حامله شده است، او به شکرانه این نعمت، با زحمت فراوان برای همسر و دخترش تذکره گرفته، و آنها را برای زیارت به عتبات عالیات فرستاده است، در عرض چند ماه، به بهانه آنکه تصمیم گرفته است به یک سرزمین گرمسیر، مثل هندوستان مهاجرت کند، زیرا که هوای مرطوب گیلان به مزاج او سازگار نیست و او را دچار دردهای مفصلی کرده است، و طبق توصیه پزشکان در تهران، باید در جایی مآوی کند که هوایش خشک باشد، همه املاکش را به قیمتی ارزان تر از معمول فروخت و تبدیل به پول نقد کرد. سپس عازم تهران شد و از آنجا به اصفهان رفت.

کودک مریم که دختری بود بسیار زیبا، با چشم های درشت آبی به رنگ دریا، و موهانی هم رنگ کاکل ذرت، در اوایل تابستان سال ۱۳۱۰ متولد شد. مریم نوزاد را در آغوش گرفت، و در حالی که اشک شوق از دیدگانش جاری بود، او را به سینه فشرد. با عشقی مادرانه پستان به دهان او نهاد، و غم های خود را یکسره از یاد برد. چقدر دلش می خواست مراد زنده بود و می دید که آرزوی او برآورده شده است. افسوس که خواست او محال می نمود، مراد او زنده نیست تا دختر زیبایش را، کودکی را که آن همه در آرزویش بود، در

آغوش بگیرد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دختر کوچک درست همان بود که مراد خواسته بود. مریم به یاد شب زفافش با مراد، آن شب زیبا و خیال‌انگیزی که نور درخشان ماه دشت و دمن را در ترکمن صحرا نقره‌فام کرده بود، و به خاطر قراری که با مراد در این باره گذاشته بود، نام «مهتاب» را به کودک داد. چند روز بعد که سردار قادر برای گرفتن شناسنامه به اداره آمار اصفهان رفت، نام پدر و مادر کودک را به نام خودش و همسرش به ثبت رسانید، و مهتاب شد دختر سردار قادر گیلانی و عالیله خانم. ظاهر امر این بود که مریم و مهتاب خواهرند با نوزده سال تفاوت سن.

طبق دستور سردار، مریم بیش از چهار ماه به کودک شیر نداد، و پیش از آن که مهتاب کوچک مادر واقعی خود را بشناسد، زنی جوان را که کودکی مرده به دنیا آورده بود، به عنوان دایه برای شیر دادن به مهتاب استخدام کردند. سردار، پس از آنکه خیالش از این بابت راحت شد، راه ایالت فارس را که وصف صفا و خوش آب و هوایی آن را بسیار شنیده بود پیش گرفت. چند ماهی در نقاط مختلف آن به جستجو پرداخت. بالاخره توانست در اطراف کازرون چند پارچه آبادی بیابد و آنها را به قیمت مناسب خریداری کند. چندی شخصاً به رتق و فتق امور پرداخت. سپس مرد میان‌سالی را که همه از امانت و درستی‌اش سخن می‌گفتند، و به امور کشاورزی و دامداری وارد بود، به عنوان مباشر با حقوق کافی استخدام کرد و بر سر املاک خود گماشت. آنگاه به اصفهان بازگشت. چندی در آن شهر ماند. هنگامی که کودک به هیجده‌ماهگی رسید او را از شیر دایه گرفتند، و دایه را که شدیداً به کودک انس گرفته بود و دلش راضی نمی‌شد از او جدا شود، با پرداختن انعامی کلان که می‌توانست سرمایه دستی قابل توجه برای او و شوهرش باشد راضی کردند. سپس، بی‌آنکه مقصد خود را با کسی در میان گذارند، دسته‌جمعی راه شیراز را پیش گرفتند. سردار خانهای آبرومند در یکی از کوچه‌های خیابان زند که تازه تعریض شده بود خریداری کرد، زن و شوهری شیرازی را که فرزندی



نداشتند برای انجام دادن کارهای خانه به خدمت گرفت و با همسر و دو دخترش مقیم شیراز شدند. در آن شهر هیچ کس بوئی از این مسأله نبرد که ممکن است مهتاب نه فرزند سردار، بلکه نوه او باشد. اهالی خونگرم و مهمان دوست شیراز، خصوصاً همسایگان سردار به دیدن آنها آمدند و یک چند کوشیدند تا با آنها گرم بگیرند. اما پس از مدتی به این نتیجه رسیدند که سردار و خانواده اش چندان اهل معاشرت نیستند، و ترجیح می دهند تنها با خودشان زندگی کنند. شیرازی ها هم ناچار پا از رفت و آمد پس کشیدند، و خانواده گیلانی را به حال خودشان وا گذاشتند. این همان چیزی بود که سردار می خواست و آن را برای مکتوم ماندن راز زندگی شان لازم می شمرد.



شب دیر وقت بود که دکتر فرهاد نوابه بالین استاد مرادی آمد. ساعنی پیش از آن مهتاب رفته و مرادی را در مبارزه با تبی که جسمش را می‌گذاخت تنها گذاشته بود. پرستار شب هر نیم ساعت یک بار می‌آمد، کیف لاستیکی را که روی سر استاد قرار داشت، پراز یخ می‌کرد و بیرون می‌رفت. فرهاد کنار بستر دایبش نشست و دست او را در دست گرفت. آن زمان هنوز داروهای آنتی‌بیوتیک چنان عمومیت نیافته بود که به آسانی در همه جا یافت شود و مورد استفاده قرار گیرد. هنگامی که مرادی، پس از عمل جراحی کلیه دچار تب شدید شده بود، و وضع بیمار نشان می‌داد که نیاز حتمی به پنی‌سیلین دارد، دکتر نوابه وسیلهٔ تلفن از دفتر وزارت بهداشتی در تهران تقاضا کرد که با سرعت هرچه تمام‌تر، آمپول‌های پنی‌سیلین را که در آن هنگام ناچار بودند آن را به طور مداوم در یخ نگه دارند و هر چهار ساعت یک بار به بیمار تزریق کنند، برای معالجهٔ استاد مرادی ارسال دارند. وزارت بهداشتی وعده داده بود که فوراً داروی مورد نیاز را در یک فلاسک محتوی یخ با پیک مخصوص

بفرستند. اما دو روز می‌گذشت و هنوز از پنی سیلین خبری نشده بود. فرهاد که همه امیدش به رسیدن به موقع دارو بود، هر روز با نگرانی بسیار با وزارت بهداشتی تماس می‌گرفت و خواهش می‌کرد در ارسال دارو تأخیر نکنند، و هر روز به او گفته می‌شد که پیک مخصوص عزیمت کرده است و به زودی داروی حیات‌بخش به دست او خواهد رسید.

استاد چشم‌گشود، و چون فرهاد را بر بالین خود دید نگاهی پر از تمنا به چهره او افکنده و پرسید:

— مریم هنوز نیامده است؟

فرهاد که مریم را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که داییش از چه کسی سخن می‌گوید، حیرت زده او را نگریست و گفت:

— مریم کیست؟

مرادی جوابی نداد، چشمانش را بست. فرهاد با خود اندیشید که مرادی از شدت تب هذیان می‌گوید، و مثلاً به جای مهتاب می‌گوید مریم. استاد پس از چند دقیقه از نو چشم‌گشود و پرسید:

— فرهاد. راست بگو. آیا تو مهتاب را دوست داری؟

فرهاد که همیشه تصور می‌کرد داییش عاشق مهتاب است، برای آنکه خیال او را از این بابت راحت کند، و مرادی بداند که فرهاد رقیب عشقی او نیست، و نظری به مهتاب ندارد، با لحنی که می‌کوشید بی‌تفاوت جلوه کند گفت:

— بله. البته مثل یک خواهر.

مرادی آهی کشید و گفت:

— باز هم از هیچ بهتر است. فرهاد، به من قول بده که اگر من مُردم، مهتاب را تا زمانی که شوهر نکرده است تنها نگذاری. لااقل همان طور که گفتی، او را خواهر خود بدان، و برایش یک برادر واقعی باش.

— دایی جان. خیالات ناراحت‌کننده به خودتان راه ندهید. همین یکی دو

روزه پنی سیلین از تهران می‌رسد، و شما با تزریق آن کاملاً شفا خواهید یافت. نگران نباشید.

— این جواب من نبود فرهاد. اولاً که من اصلاً نگران خودم نیستم. مرگ حق است. هرکس روزی به دنیا می‌آید و روزی از دنیا می‌رود. آخرین سرنوشت هر موجود زنده‌ای مرگ است. چند روز زودتر یا چند سال دیرتر چیزی را عوض نمی‌کند. من چهل و پنج سال دارم. تا امروز هیچ برایم تفاوت نمی‌کرد که حالا بمیرم، یا چهل سال دیگر. علاقه چندانی به حیات نداشتم، زیرا زندگی را خالی احساس می‌کردم، و ادامه این حیات بی‌نور و حرارت چندان برایم دلچسب نبود. اما امشب از مطلبی آگاه شدم که مرا تا حدی به زندگی امیدوار کرد. حالا دلم می‌خواهد یک چند زنده بمانم، اگر ممکن باشد از این بیماری جان به در ببرم، و از سعادت‌ی که آن را از دست رفته می‌پنداشتم بهره‌مند شوم. لکن اگر هم نشد، زیاد مهم نیست. مهم این است که تا آخرین دقیق حیات امیدوار باشیم. و من هستم. دوّم اینکه، من اگر نگرانی دارم، برای مهتاب است، نه برای خودم. مهتاب و مریم، عزیزان من هستند. آنچه از تو می‌خواهم این است که قول بدهی اگر من مُردم، آنها را تنها نگذاری، و هر کمک و مساعدتی که از دستت برآید در حق آنها انجام دهی.

فرهاد این بار متوجه شد که هذیانی در کار نیست، و مرادی از دو نفر حرف می‌زند. بنابر این اشتباه نمی‌کند. از نو پرسید:

— دایی جان. مریم کیست؟

مرادی باز هم سکوت کرد و جوابی نداد. سؤال فرهاد را نشنیده گرفت، زیرا نمی‌خواست درباره‌ی هویت مریم و نسبت او با خودش مطلبی ابراز دارد. فرهاد پس از کمی مکث گفت:

— دایی جان. شما هر قولی از من بخواهید به شما می‌دهم، و می‌توانید یقین داشته باشید که در اجرای آن کوتاهی نخواهم کرد. استاد نفسی به راحتی کشید و گفت:

— از تو متشکرم فرهاد. حالا قدری جلو تر بیا تا به تو بگویم چه باید بکنی.

فرهاد جلو آمد. مرادی گفت:

— یک زنجیر به گردن من است که کلید کوچکی به آن آویخته است. این زنجیر را از گردن من باز کن.

فرهاد بند یقه لباس خواب سفید، مخصوص بیمارستان را که بر تن استاد بود باز کرد. زنجیر طلائی را که کلید کوچکی به همان رنگ از آن آویخته بود، از گردن مرادی گشود. یقه پیراهن را از نو بست. استاد گفت:

— فرهاد، در اتاق خواب من، زیر تخت خوابم صندوقی است که در آن با یک قفل کوچک بسته شده است. این کلیدی است که آن قفل را باز می کند. همین امشب به اتاق من برو، در صندوق را باز کن. جعبه خاتم کوچکی را که در آن صندوق، در میان اسناد و نامه های من است بردار، و فردا صبح، اول وقت با خودت به اینجا بیاور. اگر من زنده بودم به خودم بده. اگر مرده بودم، بده به مریم. آن جعبه و محتویاتش متعلق به مریم است.

این سومین بار بود که فرهاد نام مریم را از دایمی اش می شنید، بدون آنکه بداند مریم کیست. فرهاد هر چه در خاطر خود جستجو می کرد، در میان آشناپان و اطرافیان مرادی، مریم نامی نمی شناخت، و هرگز، پیش از امشب، این نام را از زبان مرادی نشنیده بود. پس حیرت زده در انتظار بقیه گفتار او ماند. مرادی پس از لحظه ای مکث نگاه مهر آمیزش را به چهره فرهاد دوخت و پرسید:

— فرهاد، آیا در زندگی تو، زن یا دختری هست که برایت بی نهایت عزیز

باشد.

فرهاد صادقانه پاسخ داد:

— نه دایی جان. هیچ زن یا دختری در زندگی من وجود ندارد. از این بابت

می توانم به شما اطمینان بدهم.

— ای کاش...

مرادی حرفش را قطع کرد و ساکت ماند. فرهاد پرسید:

— ای کاش چی دایی جان؟

— هیچ. به دل نمی شود فرمان داد.

— با این حال خواهش می کنم حرفتان را بزنید.

— ای کاش تو مهتاب را بیش از یک خواهر دوست داشتی. در این

صورت خیال من برای او راحت تر از این که هست می شد.

فرهاد که منظور استاد را نمی توانست درک کند ساکت ماند. چون

جوابی نداشت بدهد. مرادی آهی کشید و گفت:

— فرهاد. من فعلاً حرفی با تو ندارم. بسیار خسته ام. احساس می کنم نیاز

به خواب دارم. تو هم برو بخواب. اما خواهش می کنم پیش از رفتن، به

پرستاران و به دربان بیمارستان سفارش کن که هر زمان مریم و مهتاب آمدند،

آنها را به اتاق من راه بدهند، هر ساعتی از شب یا روز باشد، جلو ورود آنها را

نگیرند. من باید حتماً مریم را ببینم.

فرهاد برای بار سوم حیرت زده پرسید:

— مریم کیست دایی جان. من هر چه فکر می کنم کسی را به اسم مریم

نمی شناسم.

سؤال فرهاد باز هم بی جواب ماند. چرا که استاد چشمانش را بسته به

خواب رفته بود.



مریم برای دیدن مراد بی تاب بود. شب تا صبح را بیدار مانده و در اتاق

قدم زده بود. دقائق و لحظه ها برایش به کندی می گذشت. از ساعت شش

صبح لباس پوشیده و آماده شده بود که به بیمارستان برود. اما مهتاب جلو او را

گرفته و گفته بود:

— مریم جان. هیچ دیدار کننده‌ای را پیش از ساعت نه صبح به بیمارستان راه نمی‌دهند. بی خود عجله به خرج نده.

و مریم با خشم و بی حوصلگی جواب داده بود:

— چرا؟ آخر چرا؟ من می‌خواهم مرادم را ببینم. چطور می‌توانم تا ساعت نه صبح صبر کنم؟

— مریم جان، بیمارستان قانون و مقررات دارد. چرا بی جهت بی‌تابی می‌کنی؟

مریم به التماس افتاده بود که:

— مهتاب جان. می‌دانم که بیمارستان قانون و مقررات دارد. اما من دیگر قدرت تحمل ندارم. خواهش می‌کنم بیابرویم بیمارستان. من آنقدر پشت در می‌نشینم تا در را باز کنند و راهم بدهند. سعی کن حال مرا بفهمی.

مهتاب که بی‌قراری مریم را بر نمی‌تافت و توان مقاومت را از دست داده بود بالاخره تسلیم شد و ساعت هفت صبح به اتفاق مریم سوار در سکه شدند و خود را به بیمارستان رساندند. اما همان‌گونه که مهتاب پیش‌بینی کرده بود، در بیمارستان را بسته یافتند. مادر و دختر پشت در به قدم زدن پرداختند. مریم حال خود را نمی‌فهمید. می‌ترسید یکبار دیگر مراد را از دست بدهد، و می‌خواست در این صورت، برای یک لحظه هم که شده استهوار را زنده ببیند و با او کلامی ردّ و بدل کند. کلافه بود، اضطراب و نگرانی **اللهم** چه جاننش می‌افکند. بیست سال بود که عزیزترین موجود زندگی خود را مرده پنداشته و در مرگ او گریسته بود. حالا می‌دانست که این عزیز زنده، **و هر حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ است.** مراد او چگونه بیست سال پیش از مرگ نجات یافته است؟ بی‌بی اشرف به او گفته بود که با چشم خود مرگ مراد را دیده است. آیا او اشتباه کرده، یا به عمد دروغ گفته است؟ به چه منظور **و اکنون که مراد زنده مانده است، آیا او موفق خواهد شد مرادش را زنده ببیند؟** نکند که



این بار مرگ غالب شود و او ناچار بر مرگ یک شوهر دوبار بگریزد؟ دوبار عزادار شود؟ خداوندا، این چه سرنوشت شومی بود؟ و مهتاب دختر جوان او، چه تقدیری بود که پدر و دختر را در برابر هم قرار داد؟ چگونه مهتاب، بی آنکه پدرش را بشناسد دل به مهر او بست. و حالا، اگر مراد بمیرد، مهتاب هم پدرش را از دست داده است، هم محبوبش را. اکنون که مهتاب حقیقت را دانسته است، چه احساسی دارد؟ چه فکر می‌کند؟ آیا هنوز هم عاشق مراد است؟

مریم در حالی که دلش از این اندیشه‌ها می‌شورید و مغزش می‌جوشید، با حالتی عصبی مقابل بیمارستان قدم می‌زد و اشک می‌ریخت.

در ساعت هفت و نیم صبح اتوموبیل دکتر نوا به در بیمارستان رسید و توقف کرد. فرهاد به دیدن مهتاب در اتوموبیل را گشود، پیاده شد، جلو آمد، و سلام کرد. مهتاب بی آنکه از نسبت خود با مریم ذکری به میان آورد، (زیرا نمی‌دانست باید او را خواهر خود بنامد، یا مادرش) آن دو نفر را با گفتن دو اسم، «دکتر نوا، مریم» به هم معرفی کرد. فرهاد بالاخره مریم را دید و دانست همان مریمی است که مرادی شب گذشته از او سخن گفته و از فرهاد خواسته است که کمکش کند. نگاهی به قیافه مریم افکند، و از شباهت زیاد او به مهتاب به این نتیجه رسید که آن دو می‌بایست خواهر باشند. معلوم می‌شود مراد عاشق خواهر بزرگ‌تر بوده است، اما کی و کجا؟ به هر حال چون استاد به او سفارش کرده بود که مریم و مهتاب را هر ساعتی که به بیمارستان رسیدند، به اتاق او راهنمایی کنند، از ایشان خواهش کرد که سوار اتوموبیل او شوند. سپس خودش پشت فرمان نشست و بوق اتوموبیل را به صدا در آورد. دربان در را گشود. اتوموبیل وارد بیمارستان شد، خیابان شنی باغ را طی کرد و مقابل ساختمان متوقف شد. هر سه نفر پیاده شدند. با بودن دکتر نوا، هیچ کس جلو مریم و مهتاب را نگرفت و مانع ورود آنها به اتاق بیمار نشد. هر سه وارد شدند. مراد (یا مرادی) چشم گشود و در حالی که دو قطره اشک از چشمانش

به روی گونه‌ها جاری می‌شد، با صدائی آرام و عاشقانه گفت:

— مریم. مریم من، آمدی، اما چه دیر آمدی.

مریم به سوی بستر بیمار دوید. کنار بستر نشست، دست‌های مراد را در دست گرفت. اشک‌ریزان آنها را غرق بوسه کرد و به روی دیده نهاد. مهتاب که تاب دیدن این منظره غم‌انگیز را نداشت از بستر استاد دور شد و به فرهاد گفت:

— دکتر. اگر موافقید به‌آلند من و شما از اتالی بپروان برویم و ساعتی آنها را با هم تنها بگذاریم. آنها نیاز دارند به اینکه تنها باشند و گله‌های شب هجران را به هم بازگویند.

— فقط یک دقیقه صبر کنید. الان می‌آیم، ولی اول باید سفارش دایی جان را انجام دهم.

فرهاد که هنوز نمی‌توانست ماجرا را به درستی درک کند به دایی‌اش نزدیک شد. در کیف پزشکی خود را گشود، بسته‌ای را بیرون کشید، کاغذ دور آن را باز کرد و از میان کاغذ، جعبه خاتم ظریف و زیبایی را در آورد و به دست استاد داد:

— بگورید دایی جان. این امانتی شما.

مراد جعبه را گرفت، آن را به سوی مریم پیش برد و گفت:

— مریم جان، این جعبه و محتویاتش متعلق به توست.

مریم جعبه را گرفت و با صدائی که غم و درد از آن می‌بارید پرسید:

— محتویاتش چیست؟

— نامه‌هایی است که من در طی بیست سال، هر سال در سالگرد روز ازدواجمان برای تو نوشته‌ام، و شرح جزئیات هر سال زندگی‌ام را به تو داده‌ام. تو هرگز از نظرم غایب نبوده‌ای، اما چون نشانی از تو نداشتم، و چون می‌دانستم که بی‌بی اشرف خبر مرگ مرا به تو داده است و تو مرا مرده پنداشته‌ای، نامه‌ها را همه ساله نگه داشته‌ام تا اگر روزی تو را دیدم، همه را

یک جا به تو تقدیم کنم. این تنها هدیه‌ای است که حالا می‌توانم به تو بدهم. تو هر سؤالی درباره من و زندگی گذشته‌ام داشته باشی، اعم از اینکه من زنده باشم یا نه، جوابش را در این نامه‌ها خواهی یافت.

مریم جعبه را بوسید، به روی قلب و چشم خود نهاد و اشکش بیش از پیش جاری شد. فرهاد بیش از آن توقف خود را در خلوت دو عاشق هجران دیده جایز ندید، از بستر دور شد، همراه مهتاب از اتاق بیرون رفت، در را بست و آن دو را با هم تنها گذاشت.

فرهاد و مهتاب ساعتی با هم در باغ بیمارستان قدم زدند و گفتگو کردند. فرهاد، اکنون که خیالش از جهت احساس استاد نسبت به مهتاب راحت شده و دریافته بود که عشق، لاف‌ل از جانب مرادی در کار نبرده است، می‌توانست مهتاب را با نگاهی دیگر بنگرد و زیبایی‌های ظاهری و باطنی او را بیشتر درک کند. مهتاب که در برزخ تردید به سر می‌برد و هنوز نمی‌توانست باور کند که استاد مرادی پدر اوست، آنچه را به طور مشروح از مریم شنیده بود، به طور خلاصه برای فرهاد بازگو کرد، و فرهاد که تازه داشت معنی رفتار استاد را با مهتاب درک می‌کرد، لبخندی مهرآمیز به روی مهتاب زد و گفت:

— پس به این حساب شما دختر دایی من هستید و من پسر عمه شما.

— از قرار معلوم باید این طور باشد.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

— و من چقدر ابله بودم که علت رفتار استاد را با خودم درک نمی‌کردم. اصلاً حدس نمی‌زدم که ممکن است او پدر من باشد، در حالی که رفتار او همیشه با من پدرانه بود.

— چه کسی می‌توانست حدس بزند. آنچه را در این جریان پیش آمده است، فقط می‌توان «بازی سرنوشت» نامید.

مهتاب از اینکه عاشق پدر خود شده بود، و به خصوص از اینکه می‌دانست فرهاد از این ماجرا آگاه است، احساس شرمساری می‌کرد. فرهاد

که به این نکته توجه داشت، یک بحث روان‌شناسی را پیش کشید و گفت:  
 - معمولاً دخترانی که از محبت پدری محروم بوده‌اند، به مردی که از لحاظ سنی می‌تواند جای پدر آنها باشد، و از لحاظ اخلاقی مورد توجه و پسند آنهاست، دل‌بستگی پیدا می‌کنند. اما خیلی کم اتفاق می‌افتد، یا شاید اصلاً اتفاق نیفتد که آن مرد پدر واقعی آن دختر باشد. شما فقط از این جهت استثنائی هستید که آن مرد پدر واقعی‌تان بوده است. و این شاید خوش‌اقبالی شما بوده است. چرا که اگر غیر از این بود، و فرضاً شما با دایی جان ازدواج می‌کردید، چندسال دیگر که او به سن کهنوت می‌رسید و شما در اوج جوانی بودید، اختلاف‌ها شروع می‌شد و چه بسا که به جدایی می‌انجامید. این سرنوشت تقریبی همه ازدواج‌هایی است که در آن اختلاف سنی یا اختلاف طبقاتی فاحش وجود دارد. به نظر من شما شانس آورده‌اید و باید از این بابت خوشحال باشید.

مهتاب که حالا پیش از پیش نگران سلامتی استاد بود، مدتی در اندیشه فرو رفت، سپس پرسید:

- دکتر. آیا حال استاد وخیم است. آیا خطر مرگ برای او وجود دارد؟  
 دکتر نوا، مانند هر بار که در این روزهای آخر گفته بود جواب داد:  
 - اگر پنی سیلین زودتر از تهران برسد، که قاعدتاً می‌رسد، دایی جان نجات خواهد یافت.

- والای؟

- آن را فقط خدا می‌داند. از قرار معلوم، دانی جان یک بار از مرگ حتمی جسته است. از کجا که بار دوم همین معجزه تکرار نشود؟

مهتاب در دل آرزو می‌کرد که ای کاش پر داشت، به تهران پرواز می‌کرد و داروی شفابخش را با خود به شیراز می‌آورد. به هر حال فعلاً چاره‌ای جز صبر کردن و انتظار کشیدن وجود نداشت. آن زمان هنوز خطوط هوایی داخلی برقرار نشده بود، و ارسال پنی سیلین در ظرف محتوی یخ، پس از طی

مراحل اداری کار ساده‌ای نبود. می‌بایست پیک مخصوص همراه دارو می‌کردند تا مراقب باشد آمپول‌هایی یخ نماند، در غیر این صورت اثر خود را از دست می‌داد. مهتاب دوباره گفت:

— دکتر...

فرهاد حرف او را برید:

— دیگر لازم نیست مرا دکتر صدا کنی. ما پسر عمه و دختر دایی هستیم و می‌توانیم با هم صمیمانه‌تر حرف بزنیم. از این پس من تو را مهتاب صدا می‌کنم، و تو هم به من فرهاد بگو. باشد؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

— باشد. می‌خواستم بپرسم پس چرا پنی سیلین نمی‌رسد؟

— از وزارت بهداشتی به من گفته‌اند که آن را با پیک مخصوص فرستاده‌اند. به این ترتیب اگر راست گفته باشند، حداکثر تا ظهر امروز باید برسد. به خصوص که من تعهد کرده‌ام مخارج ارسال را با اتوموبیل سواری تقبل کنم.

مهتاب آهی کشید و گفت:

— خدا کند راست گفته باشند.

ساعتی بعد که فرهاد و مهتاب به اتاق بیمار بازگشتند، استاد در خواب بود، و مریم بر بالین او نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. آن روز، تمام روز را مریم و مهتاب در اتاق مرادی ماندند. روز به شب رسید و از پنی سیلین خبری نشد. پزشکان بیمارستان یک جلسه مشاوره تشکیل دادند و استفاده از داروهای دیگری را که در دسترس بود تجویز کردند. مرادی، در حالتی میان بیهوشی و خواب به سر می‌برد، هر بار که بیدار می‌شد و مریم را در کنار بستر خود می‌دید، لبخندی مهرآمیز به روی او می‌زد، گاه کلامی امیدبخش بر زبان می‌آورد، و با زبان نگاه به محبوبش دل‌داری می‌داد. ساعت هشت شب فرهاد مریم و مهتاب را به خانه‌شان رساند، خود به بیمارستان بازگشت و تا صبح در

اتاق مرادی ماند و روی نیمکت کنار اتاق دراز کشید. استاد، به محض اینکه بیدار می‌شد، نام مریم را بر زبان می‌راند، و لحظه‌ای بعد دیده بر هم می‌نهاد و به خواب می‌رفت. فرهاد هرچند دقیقه یک بار بر می‌خاست و نبض بیمار را می‌شمرد.

مریم آن شب تا صبح بیدار ماند. نوزده‌نامه مفصل در جعبه خاتم بود که همه آنها تاریخ اول شهر پور را در سال‌های متوالی داشت. مریم هر یک از نامه‌ها را چندین بار خواند و باز خواند. جریان زندگی مراد، از آن روز که از هم جدا شده بودند، از آن زمان که بی‌بی اشرف خبر مرگ مراد را به او داده بود، از خلال خطوط نامه‌ها در برابر دیدگانش جان گرفت، و ادامه یافت. ماجرای بیست ساله در نظرش آشکار شد. دانست که مراد چگونه از مرگ قطعی رهایی یافته، زنده مانده، و چه کوششی در راه یافتن او به خرج داده است. و بالاخره چطور مراد، دانشجوی جوان دانشسرای عالی به استاد مرادی میان سال و دانشمند تبدیل شده است. این است خلاصه‌ای از داستان زندگی مراد در طول بیست سال، و رازهایی که سر از درون جعبه خاتم بیرون کشید و مریم را از جریان گذشته شوهر محبوبش آگاه کرد.



در ترکمن صحرا، سربازان مراد را که از ناحیه سینه به شدت زخمی شده و بیهوش بود، همراه کشته‌شدگان و دیگر زخمی‌های آن پیکار، در کامیون‌های ارتشی افکندند و به شهر گنبدکاووس، که شهر نسبتاً بزرگی بود و پست بهداری داشت فرستادند، تا در آنجا کشته‌شدگان و زخمی‌ها را از هم جدا کنند، دسته اول را به گورستان بفرستند، و دسته دوم را روانه بیمارستان سازند. پزشک بهداری به معاینه زخمی‌ها پرداخت، چون نوبت به مراد رسید، اول خواست او را روانه گورستان کند، سپس متوجه شد که تن او گرم

است و از حیات در او نفسی باقی است. بنابراین او را به بیمارستان فرستاد. جراحى که همراه گردان، برای علاج سربازان زخمى آمده بود، با دیدن قیافه جوان و معصوم مراد، دلش راه نداد که او را، به علت اینکه در میان افراد قره‌خان بوده است، رها کند تا بمیرد. دستور داد او را روی تخت جراحی خوابانند و به معاینه و معالجه او پرداخت. گلوله‌ای که مراد را زخمی کرده بود، از یک سانتیمتری قلب گذشته، استخوان دنده را در پشت شکسته بود. جراح گلوله را بیرون آورد، جراحی را زخم‌بندی کرد، و بیمار را در اتاقی که چند مجروح دیگر هم در آن بستری بودند خواباند. سزم به او وصل کردند، و چند روزی طول کشید تا مراد به هوش آمد و شروع به هدیان‌گونی کرد. در این زمان پزشکان اطمینان یافتند که خطر مرگ از او گذشته است، و حالا می‌بایست به درمان و تقویت او می‌پرداختند. **قبالة مراد و لباسی که او به هنگام زخمی شدن در برداشت، نشان می‌داد که از راهزنان نیست.** اما به هر حال در میان افراد قره‌خان زخمی شده بود، و از سربازان هم نبود. بنابراین آن مراقبت و مواظبتی را که نسبت به افراد دولتی روا می‌داشتند، نمی‌توانستند بی‌مضایقه درباره او به اجرا در آورند.

از طرفی در تهران خبر شکست راهزنان و دستگیری قره‌خان سرکرده خطرناک آنان که سال‌ها بود زائران خراسان را به ستوه آورده بود، در همه جا پیچیده و عنوان درشت روزنامه‌های پایتخت را تشکیل داده بود. مجید مرادی، دایی مراد چون از جریان آگاه شد، در صدد جستجوی مراد بر آمد. ولیکن از هرکس پرسید نتوانست اطلاعی از خواهرزاده جوانش به دست آورد. بالاخره به پادگان لشکر سوار مراجعه کرد. در آنجا تنها حرفی که شنید این بود که افراد دسته قره‌خان همگی کشته یا دستگیر شده‌اند، و فقط عده‌ای مجروح در بهداری گنبدکاووس بستری هستند. مجیدخان اول اجازه گرفت که از اسیران دیدن کند، با خواست او موافقت شد. چون مراد را در میان زندانیان نیافت، به تحقیق از ارتشی‌هائی که از ترکمن صحرا بازگشته بودند

پرداخت. در آنجا، یکی دو نفر که خود شاهد حادثه بودند، به او آگاهی دادند که پسر فرسخان به سختی مجروح شده، با احتمالاً مرده است، و اگر احتمالاً زنده مانده باشد، می‌بایست در شهر گنبدکاروس، مرکز ترکمن صحرا، در میان مجروحان بستری شده باشد. مادر مجیدخان برای نومایش بی‌قراری می‌کرد، طاهره خواهر مراد دایماً برای برادرش لشک می‌ریخت، و مجیدخان مرادی که خودش مراد را همچون فرزندی عزیز می‌دانست، به آنها اطمینان داد که به گنبدکاروس خواهد رفت و مراد را با خود به تهران خواهد آورد. البته او به مادر و خواهرزاده‌اش نگفت که ممکن است مراد از بین رفته باشد و آنها دیگر او را زنده نبینند، اما این اندیشه‌ای بود که در خاطرش می‌گذشت و دلش را به شور می‌افکند.

مجدیدخان به جانب ترکمن صحرا عزیمت کرد. دو روز بعد به آنجا رسید و به جستجو پرداخت. بالاخره مراد را در بهداری ترکمن صحرا بستری یافت. اما مراد بیهوش، و حالش چنان وخیم بود که او نتوانست به زودی از آنجا حرکتش دهد. ناچار نامه‌ای به مادر نوشت و به او خبر داد که مراد بیمار و در بهداری بستری است، و او ناچار است تا زمانی که حال مراد برای مسافرت مساعد نشده است، در ترکمن صحرا باقی بماند. پیش از یک ماه طول کشید تا مراد توانست روی بسترش بنشیند، و از حال مریم جو باخود، طبعاً مجیدخان هیچ اطلاعی در این باره نداشت، و بنابراین مراد ناچار بود صبر کند تا خودش بتواند روی پایش بایستد و به جستجوی همسرش بپردازد.

سه هفته دیگر طول کشید تا بالاخره مجیدخان توانست مراد را که هنوز جسمی بسیار ناتوان داشت با خود به تهران بیاورد و همت به مراقبت و درمان او بگمارد. چون بی‌گناهی پسر جوان، و عدم دخالت او در ماجراهای راهزنی و جنگ با ارتشیان امری مسلم و غیرقابل انکار بود، موافقت شد که او در خانه بستری شود. مجیدخان یک پرستار خصوصی برای او گرفت، لقمان‌الملک را که آن زمان مشهورترین و حاذق‌ترین پزشک شهر بود به بالین او خواند.



مادر بزرگ و خواهرش، با مهر و فداکاری کامل به مراقبت از بیمار پرداختند. قره‌خان در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به اعدام شد. او را برای اجرای حکم، به ترکمن صحرا بردند، و با خواری بسیار به دار آویختند. افراد دسته او، به نسبت طول مدت و نوع مشارکتشان در راهزنی و احیاناً قتل، به زندان‌های مدت‌دار ساده یا با اعمال شاقه محکوم شدند.

چندین ماه طول کشید تا حال مراد رو به بهبود گذاشت، و جوان توانست روی پای خود بایستد و امیدی به زندگی به دست آورد. بی‌بی اشرف که شوهرش در حین فرار به جنگل، به دست سربازان کشته شده بود، و فرزندانش همه خانواده داشتند، ترجیح داده بود همراه مراد و مجیدخان به تهران بیاید و در کنار مراد، که مرده هلاک‌اش بوده زندگی کند. او آنچه را درباره مرگ مراد به مریم گفته بود، برای مراد بازگو کرد. و مراد برای آنکه مریم را از شبهه بیرون آورد و زن جوان بداند که همسرش زنده است، تصمیم گرفت نامه‌ای برای مریم بنویسد. مراد نشانی خانه سردار قادر را در رشت نمی‌دانست. اما با خود اندیشید که سردار قادر آدم گمنامی نیست. بر حسب قاعده، شخصی مانند او می‌بایست آنقدر در شهر رشت شهرت داشته باشد که پستی‌های نشانی خانه‌اش را بدانند. بنابراین نامه‌ای مفصل برای مریم نوشت، ماجرای زخمی شدن و بستری بودن بیش از شش ماه خودش، اعدام پدرش و دیگر حوادثی را که برایش پیش آمده بود به طور مشروح به رشته تحریر در آورد. سپس آن را به نشانی «رشت، منزل سردار قادر گیلانی» ارسال داشت و منتظر جواب ماند. پس از سه هفته نامه به نشانی فرستنده بازگشت داده شد. روی پاکت نوشته بودند: «گیرنده از رشت عزیمت کرده است. نشانی نامعلوم.»

نگرانی عمیقی بر روح و فکر مراد چیره شد. همسر او به کجا عزیمت کرده است؟ مریم او در چه حال است؟ او مراد را از بین رفته می‌داند. لابد از بس گریه‌زاری کرده است، پدر و مادرش او را به سفر برده‌اند تا شاید غم مرگ

شوهر را از یاد ببرد. ولی به کجا؟ برای چه مدت؟ مراد ناچار دو هفته دیگر هم صبر کرد تا سلامش را کاملاً باز یابد و قدرت سفر کردن داشته باشد. پس از گذشتن دوران نقاهت، نخستین کاری که انجام داد، مسافرت به گیلان بود. به محض رسیدن به رشت و گرفتن اتاقی در هتل، سراغ خانه سردار قادر را گرفت و پرسان پرسان خود را به آنجا رسانید. مالک جدید خانه به او اطلاع داد که سردار چند ماه پیش، همه ملک و املاکش را فروخته، و بنه کن از گیلان رفته است. به کجا؟ به هیچ وجه معلوم نیست و کسی در رشت از این مسأله اطلاعی ندارد. آخر مگر می شود معلوم نباشد که آدمی مثل سردار قادر، اسم و رسم دارد، جا سنگین به کجا رفته است؟ همه کوشش مراد برای یافتن محل اقامت آن خانواده بی نتیجه ماند. در گیلان، هیچ کس، حتی آنان که نسبت دور با نزدیکی با خانواده سردار قادر داشتند، نشانی از او نداشتند و نمی دانستند که آن خانواده به کجا رفته اند. سردار پس از عزیمت از گیلان نه نامه ای فرستاده و نه خبری از خود و خانواده اش به کسی داده بود. بعضی ها عقیده داشتند که پس از جریان ترکمن صحرا و گروگان گیری خانواده سردار، صدمه روحی که به این مرد وارد شده است، افکار او را پریشان کرده و به اصطلاح دیه سرش زده است. و الا کدام آدم عاقلی بی خود و بی جهت هست و نیست خود را به ثمن بخش می فروشد و ترک یار و دیار می کند. عده دیگری را عقیده می آید بود که سردار و خانواده اش به یکی از کشورهای همسایه، مانند هندوستان یا ترکیه رفته و در آنجا مقیم شده اند. به هر حال، هر کس که سردار را می شناخت ترک وطن او را به نوعی با به گروگان رفتن خانواده اش به دست راهزنان ارتباط می داد، ولیکن هیچ کس نمی توانست دلیلی بر آنچه می گفت ارائه دهد، یا نشانی از آن خانواده به دست آورد و در اختیار مراد بگذارد. در ضمن هیچ کس هم درباره شوهر کردن دختر سردار چیزی نگفت، و مراد به این نتیجه رسید که مریم و پدر و مادرش ترجیح داده اند این مطلب را آشکار نکنند، و چه بسا که به همین خاطر ترک یار و دیار گفته اند. در دل به آنها حق

داد. دو ماه در گیلان سرگردان ماند، و چون نتیجه‌ای به دست نیاورد، ناامید از همه جا به تهران بازگشت و تسلیم سرنوشت شد.

تابستان بود، تقریباً یک سال از ازدواج نافرجام مراد با مریم می‌گذشت. به زودی تعطیلات به پایان می‌رسید و دانشسرا باز می‌شد. مراد که با جریان اعدام پدرش، از اینکه نام خانوادگی یک راهزن اعدام شده به روی او باشد عار داشت، اول کاری که کرد، تغییر نام خانوادگیش بود به مرادی، یعنی نام خانوادگی دایی‌اش مجیدخان که مردی محترم و خوشنام بود. سپس با یک سال تأخیر تحصیلاتش را در دانشسرای عالی دنبال کرد، و در پایان سال تحصیلی ۱۳۱۲، همان‌گونه که خودش پیش‌بینی کرده بود، رتبه اول را به دست آورد و با بورس تحصیلی وزارت فرهنگ برای ادامه تحصیل به کشور فرانسه اعزام شد.

مراد شش سال در پاریس اقامت کرد، و موفق شد که **دوره دکتری** ادبیات را با درجه ممتاز به پایان رساند. اما درست هنگامی که تصمیم داشت به ایران باز گردد، جنگ جهانی دوم شروع شد، و با حمله آلمان هیتلری به فرانسه، امنیت راه‌ها از میان رفت، اروپا به آتش و خون کشیده شد، و راه‌های زمینی که در آن زمان تنها راه مسافرت میان شرق و غرب به حساب می‌آمد، مسدود شد. مراد که در این هنگام «دکتر مرادی» نامیده می‌شد، و در گروه ایرانیان مقیم اروپا اسمی در کرده بود، نتوانست به وطن باز گردد. ناچار در یکی از شهرهای کوچک دانشگاهی به نام «روآن» مقیم شد، نخست به سمت استادیار در دانشگاه آن شهر به تدریس پرداخت، و در طی سال‌ها به تدریج به مقام استادی رسید.

در طول سال‌هایی که مرادی در اروپا به سر می‌برد، آگاه شد که نخست مادر بزرگش، پس از او به ترتیب دایی و خواهرش، هر یک به علت یک نوع بیماری فوت کرده‌اند. او دیگر در ایران کسی را به غیر از یک خواهرزاده به نام «فرهاد نواه» که دکتر در پزشکی از دانشگاه تهران، و متخصص بیماری‌های

قلبی از دانشگاه بیروت بود نداشت. آن هنگام که او از ایران رفته بود فرهاد کودکی هشت نه ساله بود، و اکنون که او سال‌های شباب جوانی را پشت سر گذاشته و به دوران پختگی عمر رسیده بود، بار تنهایی بر دو شش سنگینی می‌کرد، و آرزو داشت که لااقل با خواهر زاده‌اش در یک شهر و دیار باشد. از سونی شوق دیدار وطن هم، هرچند امید چندانی به یافتن مریم نداشت، در دل او بیدار شده بود. می‌خواست به شهر و دیار خود برود و «به روز واقعه پیش‌نگار خود باشد» جنگ هم چندسالی بود به پایان رسیده بود، و از آن گذشته اکنون مسافرت با هواپیما امکان‌پذیر شده و راه‌ها را به هم نزدیک کرده بود. در این زمان، دانشگاه شیراز به صورت یک مدرسه عالی پزشکی و یک دانشکده ادبیات تأسیس شد، و از جانب وزارت فرهنگ و دانشگاه شیراز، از دکتر مرادی که در میان تحصیل کرده‌های فرانسه اسمی در کرده بود، دعوت به عمل آمد که به ایران باز گردد و ریاست دانشکده ادبیات و تدریس ادبیات مقایسه‌ای را در آن دانشکده به عهده گیرد. مرادی که آتش شوق دیدار وطن در دلش زبانه می‌کشید، و شاید امیدی مبهم به یافتن محبوب نیز شوقش را افزون می‌کرد، تاب تحمل بار غربت را بیش از این برنناقت و دعوت دانشگاه را بی‌تردید پذیرفت. آیا این خواست او بود، یا بازی سرنوشت؟ کسی نمی‌داند.

مراد در آخرین نامه‌اش که به تاریخ اول شهریور ماه سال ۱۳۲۹ بود، شرح آشنائی خود با مهتاب را برای مریم نوشته و اظهار امیدواری کرده بود که از راه مهتاب بتواند به مریم محبوبش دست یابد و سعادت گم شده را از نو پیدا کند. در نامه نوشته بود:

«مریم من. امید دیدار تو هنگامی به سراغ من آمد که یکسره ناامید شده بودم. در نخستین روز ورودم به کلاس درس، دخترمان را که در ردیف دوم نشسته بود دیدم، و بلافاصله او را از شباهت فوق‌العاده‌ای که به تو داشت شناختم. اگر هم تردیدی در این مورد وجود داشت، که نداشت، نام او «مهتاب

گیلانی، تردیدم را برطرف کرد. از تو، مریم محبوبم، سپاسگزارم که نام قراردادی شب زفافمان را به یادگار عشقمان نهادی. از اینکه نام خانوادگی خودت را به او داده‌ای گله‌ای ندارم، چرا که من خود نیز از داشتن نام خانوادگی پدرم شرمسار بودم و آن را تغییر داده‌ام. اما نمی‌دانم که تو درباره پدر مهتاب به او چه گفته‌ای. و به همین خاطر، به خاطر او و به خاطر تو که شاید مسأله ازدواجت را از دیگران پنهان کرده باشی، نمی‌توانم بی‌گدار به آب بزنم و برایش آشکار کنم که او فرزند من است، و دختر عزیزمی است که من در آرزویش بودم. ناچارم با مدارا رفتار کنم، و به تدریج از راه مهتاب به تو نزدیک شوم. شاید ناچار باشم یکبار دیگر، و این بار از راه خواستگاری تو از پدرت، که حدس می‌زنم هنوز هم تو را از ازدواج نامناسب نبخشیده باشد، و این بار طبق موازین و سنت‌های شهرنشینی با تو ازدواج کنم، تا آن وقت بتوانیم هر سه نفر در کنار هم باشیم و از بهشت گمشده‌مان که بازش پادشاهیم بهره‌مند شویم. به امید آن روز دقیقه‌شماری می‌کنم، هرچند برایم مشکل است که بدانم با تو در یک شهرم و به سویت پرواز نکنم، اما چون نمی‌دانم تو به دیگران، و از آن مهم‌تر به مهتاب چه گفته‌ای، ناچارم این رنج را تحمل کنم تا لطمه‌ای به روحیه دخترمان وارد نشود. من که بیست سال فراق تو را تاب آورده‌ام، چند ماه دیگر هجران را هم می‌پذیرم. مراد تو.



ساعت هفت صبح مریم و مهتاب به بیمارستان رسیدند. دربان بنا به سفارش دکتر نوا در راه رویشان گشود و آن دو زن قدم به باغ بیمارستان نهادند. بوی گل سرخ فضای باغ را انباشته بود. اما آنها نگران‌تر و غمگین‌تر از آن بودند که توجهی به خوبی‌ها و زیبایی‌های جهان داشته باشند. با قدم‌های تند باغ بیمارستان را طی کردند، و بی آنکه پرستاران مانع ورود آنها شوند، از

پله‌های ساختمان بالا رفتند. دکتر نوا با حالتی افسرده کنار بستر دایمی‌اش نشسته و در حالی که خستگی بی‌خوابی به خوبی از چهره‌اش نمایان بود، دست مرادی را در دست گرفته بود، و تعداد ضربان‌های او را می‌شمرد. به دیدن مریم از جا برخاست و مراسم احترام را به جای آورد. مریم طرف دیگر بستر مراد نشست و دست دیگر او را در دست گرفت. از اینکه متوجه شد مراد تب ندارد و تقریباً حرارت بدنش طبیعی است شاه و امیدوار شد و منتظر ماند تا مراد مثل روز گذشته چشم بگشاید، او را بنگرد، و با او سخن بگوید. اما انتظار بیهوده بود. فرهاد بی‌آنکه سخنی بگوید از اتاق بیرون رفت، و مریم حیرت کرد. چرا فرهاد حرفی نزد؟ چرا سخنی امیدبخش بر زبان نیاورد. حرارت دست مراد کمتر از معمول، و حتی کمتر از حرارت طبیعی است. مگر نه اینکه کم شدن حرارت بدن، دلیل بر قطع شدن تب بیمار است؟ و قطع شدن تب، دلیل پایان بیماری است. پس مراد او شفا یافته است، به زودی از بستر بیماری برخاست و آنها زندگی سعادت‌آمیزی را که مدت بیست سال در انتظارش بوده‌اند، بالاخره شروع خواهند کرد.

چند دقیقه بعد دکتر نوا همراه با دو پزشک دیگر وارد اتاق شد. از مریم و مهتاب خواهش کرد که به باغ بیمارستان بروند تا آنها بتوانند جلسه مشاوره تشکیل دهند. مدت دو ساعت مادر و دختر در باغ بیمارستان روی نیمکتی نشستند و انتظار پایان مشاوره را کشیدند. بالاخره پرستاری از جانب دکتر نوا آمد و آنها را به اتاق بیمار خواند. فرهاد تنها مقابل پنجره ایستاده و برای آنکه دو زن دردمند چشمان سرخ شده‌اش را نبینند، پشت به داخل اتاق کرده بود. مریم و مهتاب در دو سوی بستر بیمار که چهره‌ای بسیار آرام داشت و به نظر می‌رسید که در خوابی عمیق فرو رفته است نشستند و منتظر ماندند تا او دیده بگشاید. لکن مراد دیگر دیده نگشود، و مریم که باز یچۀ دست سرنوشت شده بود، یک بار دیگر بر مرگ مرادش، و بر مرگ آرزوهایش گریست.

ساعت ده صبح آمبول‌های پنی‌سیلین در قمقمه‌ای پر از یخ، به وسیله

بیک مخصوص که به علت خراب شدن اتوموبیل ناچار شده بود بیست و چهار ساعت در آباده توقف کند، به بیمارستان نمازی رسید و بلافاصله به اتاق استاد مرادی ارسال شد. افسوس که نوبتداری پس از مرگ سهراب بود. استاد فقط چند دقیقه پیش از رسیدن داروی شفابخش چشم از جهان فروبسته بود.

مریم بار دیگر در مرگ شوهر محبوبش سیاه‌پوش شد، اما هیچ کس غیر از فرهاد و مهتاب از ماجرای آن دو عاشق باخبر نشد. مریم این بار تصمیم داشت همه عمر سیاه‌پوش بماند، لکن از آنجا که حوادث زندگی همیشه از اراده انسان‌ها قوی‌تر است، و انسان جز بازپچه‌ای در دست سرنوشت نیست، دو سال پس از مرگ مراد، مریم ناچار شد در مراسم ازدواج خواهرش، مهتاب، با دکتر فرهاد نوا، استاد دانشکده پزشکی شهرار، که از دواجی هائولانه بود، لباس سیاه را به در آورد و به رسم شیرازی‌ها لباس سبز بپوشد.

حتی از دواج مهتاب و فرهاد هم نتوانست غم مرگ مراد را از دل مریم بزاید. زن افسرده بیست و پنج سال پس از مرگ شوهر محبوبش، در سال ۱۳۵۵ زندگی را بدرود گفت، و بنا به وصیت خودش بالاخره در کنار مرادش آرامید.

پایان زندگی مرگ است و انسان باز بجه دست سرنوشت

